

فصل هفتم

تمام شد استاد.

تو مُرده ای استاد.

تو مُرده ای و من از وزش یک نرمة باد می ترسم.

تو مُرده ای و من از فرو ریختن قطره های باران، عجیب می ترسم.

امروز باد نیست. هواشناسی گزارش داده است. باران ولی قرار است

کمی ببارد.

تو مُرده ای و امروز باران و باد با هم برابرند استاد.

تو مُرده ای و کودکان با باد و باران برابرند استاد.

حالا گریه و سگ و گنجشک یا هر پرنده دیگر با هم برابرند

استاد.

تو مُرده ای و یک خزنده، در حد کرم، یک کرم کوچک خاکی،

امروز با باد و باران برابر است استاد.

به خورشید نگاه می کنم، به خورشید که امروز شاهد مرگ توست و

ناگهان متوجه می شوم که امروز من با خورشید و باد و باران و کودک

و حیوان برابرم استاد. و چشم هام پُر از اشک می شود. در خواب هم

ندیده بودم هرگز که یک کرم کوچک خاکی باشم و هم خورشید که

امروز شاهد من و توست.

تو مُرده ای و من می گریم از این مساوات، از شکوه این برابری.

بهرام که گور می گرفتی همه عمر. بهرام که گور می گرفتی همه

عمر. بهرام که گور می گرفتی.

حالا من گریه می کنم.

حالا من گریه می کنم استاد بزرگ من.

بعداً چه کار کنم؟

بنویس اکبرم! انسان مردنی است؛ معروض زمانه است. فقط مگر

همین چند جمله از من و تو بماند. بنویس اکبرم!

تمام شد استاد.
تو مُرده ای استاد.
تو بد جور مُرده ای استاد.
تو خیلی بد جور مُرده ای استاد بزرگ من.
تو غم انگیز مُرده ای.
کاش در دل یک انسان بزرگ می مُردی.
تو در دل کسی مُرده ای که نهایت حقارت انسان بوده است، استادم.
هیچ مرگی برای من، این همه اندوه به هم راه خود نداشت.
حالا چه کار کنم با جنازه ات استاد؟
بوی گندِ جنازه ات تمام وجودم را گرفته است.
به شرفت قسم، من هیچ وقت هیچ کس را این گونه متعفن نخواستم
استاد.

کاش زیبا مُرده بودی.
کاش باشکوه می مُردی.
این گونه مُردن چندان آور است.
گندیدنی است که حاصلش استفراغِ این من است، استاد.
تو در دل کسی مُرده ای که حتی غمنامه ای هم که دارد برایت
می نویسد سرشار از بوی گندِ حقارت است. کاش به خدا اعتقاد داشتم!
آن وقت می توانستم بگویم خدایا! هیچ انسانی را این گونه حقیر از دنیا
میر که سال های سال است برده ای!
تو این جا مُرده ای، استاد عزیز من.
تو توی کپنهاگ مُرده ای.
کپنهاگی که تو توش مُرده ای اصلاً بزرگ نیست.
یک مشت خاک است که با باد می رود.
یا با یک چند دقیقه که باران به خاک بنشیند.

چرا این جا مُردی عزیز؟
این جا که مُدام باد است و مُدام باران است.
مرگ تو آن قدر ناچیز بود که در سطح خاک ماند، استاد.
تمام قد و بالایت همین قدر به عمق فرو رفت که آدم با انگشت
اشاره اش روی خاک بنویسد، تنها استاد من در تاریخ گوز مُرد.
متأسفم که بر سطح خاک مُرده ای استاد.
کاش مثل ساعدی مُرده بودی که در دلم مانده. یا مثل احمد
میرعلایی که با یادش خلوص و مهربانی در دل من موج می زند. کاش
اصلاً نمی مُردی؛ جاودانه می شدی استاد.
این حق من نبود.
من آن قدر حقیر بودم که وجود همین تو یکی، برام کافی بود.
حالا که تو این همه حقیر مُرده ای من چه خاکی به سر کنم،
استاد؟
همیشه با خودم می گفتم نهایت حقارت انسان همین منم! می گفتم
از من حقیرتر هیچ انسانی بگو مباد!
غم انگیز و دردناک و این جور کلمات هیچ جوری رساننده این حال
نیست که با خود حمل می کنم.
تو حتی در حقارت هم روی دست من زدی استاد.
انصاف نیست اصلاً.
حالا گریه می کنم. اما بعداً چه کار کنم؟
بنویس اکبرم! آدم مردنی است؛ معروض زمانه است. فقط مگر
همین چند جمله از من و تو بماند. بنویس اکبرم!

می گوید: این چیزهایی را که می خواهم به تو بگویم خودم بارها نوشته ام و پاره کرده ام. باز هم که بنویسم باید پاره اش کنم. یعنی وقتی به مجموعه جمله های خودم نگاه می کنم می بینم باز هم همه آن چیزهایی را که می خواسته ام بنویسم ننوشته ام. می بینم هنوز نوشته ام بوی تزویر می دهد. یعنی بوی استاد لوچ مرا. خُب، تزویر هم عین هر چیز دیگری در آدم نشست می کند، و اگر آدم مواظب نباشد، جزئی از وجودش می شود.

اما من پاره می کنم. هر چیزی را که بوی تزویر بدهد پاره می کنم. هفت سال است که کارم شده همین. هفت سال است که در هفت سال پیش مانده ام. هر بار که شروع کرده ام با خودم قرار گذاشته ام که خودم را به دست نبضم بسپارم. اما باز می بینم بی راه رفته ام. باز می بینم قلم چرخیده است به یک سوی دیگری. همین حالا هم که شروع کنم مطمئن نیستم موفق شوم. داستان نویسی عین تزویر می ماند، اگر مواظب نباشی جزو وجودت می شود و بعد نگاه می کنی و می بینی چیزی بجز یک مشت داستان از تو باقی نمانده است. درست عین استاد لوچ من. اما مسئله من خیلی وقت است که داستان نیست. من خیلی وقت است که فقط می خواهم ماجرای دخترکی را بنویسم که یک شب چند دقیقه ای روی زانوی من نشسته است. از همان شب بود که احساس کردم داستان دردی را دوا نمی کند. و بارها نشستم تا بی واسطه هیچ طرفندی همان را توضیح دهم. یا خودم را. اما نتوانسته ام. جادوی داستان

نمی‌گذارد. شاید هم جادوی کلمات. اما حرف زدن فرق می‌کند. حرف زدن فی‌البداهه است. مجال ساخت و ساز به آدم نمی‌دهد. خودم امتحان کرده‌ام. یکی دو بار توی ضبط صوت حرف زدم. البته وقتی گوش دادم دیدم آن قدر در هم شده است که هر کسی بشنود پاک گیج می‌شود. اما بشود. هان؟ به هر حال نمی‌خواهم اسیر جادوی داستان شوم. فقط می‌خواهم قضیه آن کودک را بگویم که شبی روی زانوی من نشست و من که در موقعیتی خاص قرار داشتم یک لحظه ادای تجاوز را درآوردم. البته این قضیه آن قدرها طولانی نیست. اگر چه سال‌هاست که از ذهن کودکی من بیرون نرفته است ولی خیلی کوتاه بود. چند دقیقه بود؟ دو دقیقه یا ده دقیقه. اما حاصل همه گند و گوز آن سرزمینی است که گویا خود منم. یک کمی ادبیاتی شد دوباره. کاریش نمی‌شود کرد. ادبیاتی شدن این حرف‌های من کم و بیش مثل استاد لوچ شدن خود من است. چه قدر به‌ش علاقه داشتم؟ چه قدر هی با مفهوم «معصومیت» که توی نوشته‌هاش مطرح کرده است کلنجار می‌رفتم. تا قبل از این که به‌ش نزدیک شوم، یعنی تا قبل از آن جلسات ادبی که با هم داشتیم هنوز تکلیف خودم را با معصومیتی که او می‌گفت نمی‌دانستم. توی آن جلسات که چند سالی کنارش قرار گرفتم کم کم چشم‌هام باز شد و کم کم احساس کردم که آن جور هم که او می‌گوید نیست. دیدم خیلی راحت است که آدم بگوید نویسنده «مادر قحبه‌ای ست معصوم» و برای این که بتواند چند سطری بنویسد و به طرف جاودانگی یورتمه برود هر چه دلش می‌خواهد بکند و ته دلش هم رنگ بگیرد که شیر از خوردن آهوان شیر شود.

تمام شد استاد.

تو مُرده‌ای استاد.

می‌گوید: البته من هم همان قدر بی‌شخصیت بودم که استاد لوچ من. تفاوت فقط در این بود که او در بی‌شخصیت بودنش استوار بود و من در این هم مثل هر چیز دیگری بلا تکلیف. چون بعد که آمدم خارج دوباره یادم رفت. نه، یادم رفت درست نیست. سعی کردم از بیرون به او

نگاه کنم. عین حالا که دارم سعی می‌کنم از بیرون به خودم نگاه کنم. این جووری بود که فکر کردم شاید حق با اوست. و دوباره به این نتیجه رسیدم که برای زنده بودن در آن خاک و با آن مجموعه گند و گوز یا باید مثل او مزور بود و تزویر را با «رندی» یکی گرفت، یا کلاحت پس معرکه است و باید مثل صادق هدایت داوطلبانه گوز را بدهی و قبض هم بی قبض. و بین رجاله که هدایت می‌گفت (که من ترجیح می‌دهم لفظ عامیانه اش جاکش را به کار برم) و هدایت شدن بلا تکلیف مانده بودم. (انگار فقط همین دو راه پیش پام بود) و حاصل این بلا تکلیفی مرا در جایی قرار داد که نه هدایتیم نه آن جاکش. و اگر خیلی بخواهی ادبیاتی نگاه کنی هم هدایتیم و هم جاکش.

تمام شد استاد.

تو مُرده‌ای استاد.

می‌گویند: باید سعی کنم بی‌راه نروم. باید تمام تمرکز را به کار بگیرم. در این هفت سال گذشته بارها تلاش کرده‌ام از آن کودک بنویسم، اما تلاشم موفق نبوده است. با این حرف زدن هم شاید نتوانم. نه این که شهامت بیانش را نداشته باشم، نه، از آخرین باری که استاد لوچم را دیدم شجاع‌ترین آدم روی خاک، دست کم در بیان آدمی که منم، همین خودم بودم. اما هی پرت می‌شدم و هی می‌دیدم به جای ماجرای آن کودک، کودکی خودم را ثبت کرده‌ام. به هر حال تا وقتی که او را ننویسم باید باری را که روی دوش من است با خود حمل کنم. و این یعنی که باید مثل استادم خیلی خیلی آگاهانه با گند و گوز وجودم کنار بیایم.

تو مُرده‌ای استاد.

بوی گندِ جنازه‌ات تمام وجودم را گرفته است.

من هیچ وقت هیچ کس را این گونه متعفن نخواستم
استاد.

می‌گویند: آن روز که توی آن ماشین کنارش نشسته بودم و او داشت مغزم را یک کمی دست‌کاری می‌کرد این فکرها با من بود. اگر چه

آن روز اصلاً نمی‌توانستم فکر کنم. اما همان جور که نشسته بودم و او دستش را گذاشته بود روی ران من و داشت با ران من ور می‌رفت، بدون این که بتوانم فکر کنم، می‌دانستم که من هر طور شده باید این‌ها را بنویسم.

می‌دانستم دارد می‌آید آلمان. گمانم خودش نوشته بود برایم. الان یادم نیست که از قبل می‌دانستم یا وقتی که آمد فهمیدم. من فقط گند و گوزی را که آزارم داده است به یاد دارم. بقیه جزئیات در ذهنم نمانده است. همین قدر می‌دانم تلفن جایی را که قرار بود یکی دو شب توش سرکند، داشتم. یکی دوبار زنگ زدم گفتند هنوز نیامده. بار سوم که زنگ بود. پرسیدم دانمارک می‌آیی؟ گفت می‌آید. من خوشحال شدم. عین یک آدم بدبخت خاک برسری که توی رودی از شاش دست و پا بزند و یک دفعه یک سنده کت و را با کنده درخت اشتباه بگیرد، به سنده آویختم. یادم رفت که او به هر کس و هر چیز به عنوان مواد داستان نگاه می‌کند. و هیچ چیز و هیچ کس برایش ارزشی ندارد مگر هدف اصلی‌اش که نوشتن داستان است. و وقتی به‌ش می‌گفتم این کار تو چه فرقی دارد با آن جاکش‌هایی که می‌گفتند هدف وسیله را توجیه می‌کند، می‌گفت فرق می‌کند. نویسنده مادرقحبه است و معصوم است.

تو مُرده‌ای استاد.

تو با قحبگی‌ی به علاوه معصومیتت مُرده‌ای استاد.

می‌گویند: آن روز به این چیزها فکر نمی‌کردم. آن روز فقط به آن کودک فکر می‌کردم. فکر می‌کردم قضیه را با او در میان می‌گذارم. فکر می‌کردم شاید بشود کاری کرد. شاید ده در صد آن چه کرده‌ام فقط در ذهن بوده است (اگر چه می‌دانستم که من آن کار را کرده‌ام، اما فکر می‌کردم شاید به آن روشنی که تصور می‌کنم نبوده باشد). و بعد که در کنار او قرار گرفتم اصلاً قضیه آن کودک را فراموش کردم. اصلاً خودم شدم همان کودک، کودکی که همیشه به‌ش تجاوز شده بود (تازه من مریض بودم و او سرحال و سرزنده بود). برای همین بیش از

این که بتوانم از آن کودک بنویسم، هی از خودم نوشتم. اگر چه گاه‌گاه اشاره‌ای هم به آن کودک کرده‌ام، اما هر بار که به او فکر می‌کردم بیش‌تر خودم را می‌دیدم. خودم که کنار استاد لوچ نشسته بودم و داشت با رانم ور می‌رفت و لابد مثل همیشه داشت تجربه می‌کرد تا کشف کند تفاوت یک بچه با آدم سی و نه ساله در چیست.

تو چنان مُرده‌ای که هیچ کس در دل و جان من نَمُرد
استاد.

می‌گویند: نوشتن این قضایا خیلی برام مشکل است. سر و سامان دادنش در واقع. برای همین ترجیح می‌دهم حرف بزنم. آخرین بار که این موضوع را نوشته بودم هفت ماه پیش بود. چند صفحه‌اش را که خواندم دیدم دوباره گرفتار جادوی داستان شده‌ام. گرفتار پیچیدگی‌هایی که داستان را جذاب می‌کند. برای همین گذاشتم کنار. مشکل اصلی این است که باید سی و نه سال گذشته‌ام را کنار همین دوتا صحنه قرار بدهم: من و کودکی که روی زانوم نشسته است و دستم روی ران اوست؛ من و استاد لوچ که کنارم نشسته است و دستش روی ران من است.

تو مُرده‌ای و سنگینی دستت روی زانوی کودکی مانده
است.

و حرکت شستت ران کودکی مرا ناسور می‌کند.

می‌گویند: اگر قصدم نوشتن داستان بود، راحت‌تر بود. در داستان می‌شود حذف و اضافه کرد. می‌شود به تکنیک پناه برد، صحنه ساخت، به روابط پیچ و خم دلخواه داد. اما از وقتی که چهره آن لوچ قحبه را به وضوح دیده‌ام از هر چه داستان است حالم به هم می‌خورد.

می‌گویند: وقتی که قرار شد بیاید دانمارک خوشحال شدم. دو سه ماه بود که می‌خواستم قضیه آن کودک را با یکی در میان بگذارم. هر وقت یادش می‌افتادم دلم برای خودم می‌سوخت. نمی‌گویم برای او. می‌گویم برای خودم. اول دلم برای خودم می‌سوخت بعد برای او. چون

می دیدم منی که این همه او را دوست داشته ام برایش چهره یک آدم متجاوز را پیدا کرده ام. برای خودم گریه ام می گرفت. می دیدم اصلاً منصفانه نیست. برای او گریه ام می گرفت. برای او که فقط یک کلمه فارسی بلد بود و روی زانوی هر جاکشی می نشست و به همه همان یک کلمه را می گفت همان یک عمو، عمو!

کودک بود، استاد.

شش هفت ساله بود، استاد.

حالا چند ساله می شود استاد؟

می گوید: به خودم می گفتم تو بیمار بوده ای. وحشت زده بوده ای. دست خودت نبوده است. در آن لحظه با آن حالی که داشتی مسئول حرکت دست خودت نبوده ای. به خودم می گفتم اگر آن عمل تو تجاوز بود دکترا ولت نمی کرد. می گفتم اگر تو تجاوزگر بودی همان پلیسی که رفتی باش در میان گذاشتی ولت نمی کرد. دکتر گفت این قرص ها شاید به تر از آن یکی باشد. پلیس گفت آدم اگر در ذهنش به کسی تجاوز کند، تجاوز نکرده است. گفتم من با شستم این جوری مالیدم روی رانش. گفت به تر است بروی بیمارستان و این ها را به دکتر بگویی.

اما اگر من با قوانین جامعه کاری داشتم که این ها را نمی گفتم. من با آن قانون درونی خودم کار دارم که مرا وادار می کند این جمله ها را پشت سر هم ردیف کنم. و آن روز هم مرا وادار کرده بود که هر طور شده یکی را پیدا کنم و این ها را باش در میان بگذارم. و این جا کسی نبود. این جا برای من پُر از آدم های بیگانه بود. آدم هایی که اصلاً نمی دانستم کیستند. آدم هایی که توی این کوچه حسن بودند توی کوچه بعدی ناصر و تقی و نقی. آدم هایی که فقط یک اسم بودند و آن هم مستعار بود. و تنها کسی را که گاهی باهاش می نشستم همین مسعود هم کارم بود که آن روزها هم چنان نمی دانستم کیست. و در این هیچستانی که من بودم فکر کردم تنها کسی که می توانم این قضیه را باش در میان بگذارم اوست که استاد من بوده است و نویسنده است و

روشن فکر است.

تو هیچ وقت روشن فکر نبوده‌ای استاد.

روشن فکری تو مساوی با گوز مطلق است استاد.

می‌گویند: یک روزی آدم باید به خودش دقیق نگاه کند. یک روزی آدم باید بتواند به خودش بگوید که بین، من این هستم. من تا آن روزی که استاد لوچ دستش را روی رانم گذاشت و به وضوح کامل مرا گایید، هیچ نبودم (حالا می‌تواند لبخند بزند و بگوید پس همچین هم بد نشد که، حالا کسی شدی). آن روز بود که به خودم گفتم دیوئی اگر هم چنان همان باشی که تا به امروز بوده‌ای! تا آن جا که به خاطر می‌آورم بعد از آن روز دیگر هیچ وقت آن آدم حقیر و ناچیز نبوده‌ام. مدتی است به این رسیده‌ام که بزرگی به خود بودن است. این خود هر چند هم ناچیز باشد، باز هویت دارد.

هویت تو بازی‌گری است استاد.

تو حتی لوچی چشم‌هایت را هرگز ندیده‌ای استاد.

می‌گویند: آن روز به این چیزها فکر نمی‌کردم. آن روز همین که دیدم او می‌تواند بیاید دانمارک رفتم همه تلاشم را کردم که برایش ویزا تهیه کنم. آن روزها، استاد لوچ هر چه بود، در دانمارک گوز هم نبود. رفتم اتحادیه هنرمندان که عضوش بودم که نامه‌ای بدهند تا بتواند ویزا بگیرد. گفتند باید توی شورا مطرح کنند. و شورای ماهیانه، پانزده روز بعدش بود و جوابش می‌رفت تا بیست روز بعد. رفتم کانون نویسندگان دانمارک و با سردبیرش یا یکی در این حرف زدم و توضیح دادم که نویسنده‌ای ست و می‌خواهد بیاید این جا و پناهنده هم نمی‌خواهد بشود و از این حرف‌ها و او فاکس زد به سفارت دانمارک توی آلمان تا بهش ویزا بدهند.

از کانون که بیرون آمدم، رفتم که یک سالن تهیه کنم. ایرانی‌های این جا هر کدام هر چه هم تنها باشد، با چند نفری سر و کار دارد. من با هیچ کس ارتباط نداشتم، بجز همین مسعود که آن روزها چندان اعتمادی بهش نداشتم. و چند نفری که در سلام و علیک می‌شناختم

و همان روزهای اول که دیده بودم شان متوجه شده بودم که بیش از این نباید به شان نزدیک شوم. قبل از قضیه آن کودک یک هفت، هشت ماهی می شد کسی را نمی دیدم و بعداً اصلاً نمی خواستم کسی را ببینم. مسئله شرمندگی نبود. این آدم‌هایی که من این جا دیده بودم، (بجز یکی دو تا استثناء) آشغال‌تر از آن بودند که من به شان فکر کنم. فکر و ذکرم پیش همان چند دقیقه آن شب بود. وحشت خودم را یادم بود. وحشت درون نگاه کودک را یادم بود. اما با حالتی که آن شب داشتم نمی توانستم مطمئن باشم که این‌ها که در ذهن من مانده تا چه حد واقعیت بوده است. وقتی فکرش را می کردم می دیدم منطقی نیست که کودکی در میان جمع روی زانوی من نشسته باشد و آن وحشتی توی چشم‌هاش باشد که من تصور می کردم دیده‌ام. همه این‌ها را خواهم گفت. بارها خواسته‌ام بنویسم ولی نتوانسته‌ام. برای هر کس که به من نزدیک بوده است قضایا را گفته‌ام. حتی توی یکی دو تا نامه سرریخته برای دوستم که در ایران است نوشته‌ام حتماً. اما این که همه را به وضوح به یاد بیاورم، تا همین چند وقت پیش اصلاً ذهنم یاری نمی کرد. گفتم که فقط همان کودک یادم می آمد و همان قضیه استاد لوچ.

می گفتم رفتم سالنی تهیه کنم. نمی خواستم آن جایی را کرایه کنم که معمولاً ایرانی‌ها توش برنامه می گذارند. می ترسیدم کسی بفهمد و بعد برود کارشکنی کند. خاک برسری ایرانی جماعت را می شناختم. چون که در خودم هم بود. اما به هر جا سر زدم سالن خالی نداشتند. بعد مجبور شدم همان سالن را بگیرم.

در آن دو دقیقه‌ای که با مسئول سالن حرف می زدم، تمام وحشتم این بود که نکند یک وقت یک ایرانی، از نوع جاکش‌هاش سربرسد و بفهمد که من سالن کرایه کرده‌ام. سال قبلش یکی از بچه‌های سوئد برام تعریف کرده بود که با چه فلاکتی رفته است سالن گرفته است (یادم نیست برای چه برنامه‌ای)، آگهی کرده است، یا بلیط فروخته است و روزی که قرار بوده برنامه اجرا شود رفته دیده یک دیوٹی که

نمی دانست کیست، زنگ زده و سالن را کنسل کرده است. یادم هست دو سه روزی بود قرص نمی خوردم. سعی می کردم به قرص فکر نکنم. فکر می کردم استادم که بیاید و قضیه را باش در میان بگذارم، همه چیز تغییر می کند. این که چی می شود اصلاً برام مهم نبود. همین که همه چیز تغییر خواهد کرد برام کافی بود. حالا همه حواسم جمع شده بود. می دانستم که باید سالن بگیرم. می دانستم که منی که این جا با هیچ کس کاری ندارم نمی توانم برای کسی جلسه بگذارم. می دانستم که اگر به تنهایی این کار را بکنم، همان جاکش هایی که می شناختم کار شکنی می کنند. می دانستم که دست کم یکی دو روز باید همان بازی گری شوم که استاد لوچ و قحبه من است.

بازی گری چندان هنری نمی خواهد. هر کس بالقوه بازی گر است. به یکی از بچه ها که توی تهیه کردن سالن و این جور چیزها خبره بود زنگ زدم. انگار نه انگار که من اصلاً با او کاری نداشتم. گفتم فلانی قرار است بیاید این جا. می توانی سالن تهیه کنی؟ گفت آره. و بعد از یکی دو روز سالن برقرار بود. وقتی استاد لوچ رسید این جا و من مطمئن شدم که قرار مدارها گذاشته شده است و او باید توی سالن دانشگاه سخنرانی کند، برای این که مطمئن شوم که با چه جور جانورهایی طرف هستم، گفتم البته من برای محکم کاری یک سالن هم فلان جا کرایه کرده ام که اگر یک درصد سالن دانشگاه با مشکلی روبه رو شد بی سالن نمانیم. و بعد از دو سه ساعت شنیدم که یکی زنگ زده به خانه مسعود و به زنش گفته که سالن فلان در روز فلان اشغال است و شما نمی توانید توش برنامه داشته باشید. شاه کار است جان تو. فکرش را بکن، من رفته بودم سالن گرفته بودم. یک سالن خالی که در آن روز خاص هیچ برنامه ای نداشت. و صد و پنجاه کرونش را هم برای یک نصفه روز داده بودم و مسئول سالن توی دفترچه مخصوص این کار اسم و مشخصاتم را ثبت کرده بود، ساعت ورود و خروج را هم برام توضیح داده بود، بعد که من گفتم فلان سالن

را گرفته ام تا از خانه رفتیم بیرون و برگشتیم، شنیدم که یکی زنگ زده که فلان سالن در روز فلان اشغال است. پیدا کنید واجبی فروش را.

می گوید: یک روز به یکی از بچه ها گفتم خیال دارم هر طور شده ماجرای آن کودک را بنویسم. گفت نوشتن این چیزها گزک به دست دشمنان می دهد، آن هم توی این حال و هوایی که ماییم. پرت نمی گفت. اما این حرف ها خیلی وقت است که برای من معنایش را از دست داده است. من می خواهم آن چه را که بوده ام ثبت شود. من می خواهم مجموعه ای که در آن زندگی کرده ام و می کنم، ثبت شود. مسئله من کل فرهنگ آن آب و خاک است که عطرش یک جور آدم را می گاید خیاطش یک جور و معلم دبستان و دبیر دبیرستان و استاد دانشگاهش یک جور. من می خواهم بگویم از گند و گوز بجز گند و گوز زاییده نمی شود. و قصدم از این حرف ها این نیست که من آدم ناز و مامانی بودم و بقیه یک مشت گه. می خواهم تمام گند و گه وجود خودم و دیگران را بریزم روی دایره. مسئله من آن قدرها شخص استاد لوچ نیست. می خواهم بگویم از این بازی گری، از این تزویری که استاد لوچ برای من سمبل آن است چیزی زاییده نخواهد شد. می خواهم بگویم جناب، با دستهای آلوده جهان که هیچ، گوز هم نمی سازیم. می خواهم بگویم جناب استاد دانشگاه و روشن فکر و نویسنده مادر قحبه اما معصوم، نمی شود آدم آگاهانه دستش را توی کون مردم فرو کند و بعد هم بگوید برای ساختن جهان دست های آدم بوی سنده می گیرد. من سال هاست به این رسیده ام که نهایت حقارت انسان همین منم. و اگر این ها را می گویم می خواهم بگویم از من حقیرتر هیچ انسانی بگو مباد! تو حتی در حقارت هم روی دست من زدی استاد.

می گوید: البته می شود برای این جمله های من دلیل روانی پیدا کرد. می شود خیلی ساده گفت آقا داری چرند می گویی. تو دنبال یکی می گشته ای که غمت را باش در میان بگذاری و چون موفق نشده ای داری همه حقارت و خاک برسری خودت را به گردن او می اندازی.

خیلی از این جور دلیل‌ها می‌شود آورد. خودم به همه جوانبش فکر کرده‌ام. برای هر چیزی می‌شود خداتا دلیل آورد. مغلطه هم می‌شود کرد. از نقاط ضعف هم می‌شود استفاده کرد. به خصوص وقتی آدم برخلاف اکثر آدم‌ها کاملاً عریان شده باشد.

من همه این‌ها را نوشته‌ام. ده بار نوشته‌ام و پاره کرده‌ام از بس که دیدم جمله‌هام بوی گند می‌دهد. آن قدر هی این مزخرفات را نوشته‌ام و پاره کرده‌ام که همه‌اش را حفظ شده‌ام. صفحه اول آخرین نوشته‌ام این جوری شروع می‌شود:

بیا کمی به عقب برگردیم. این دیگر داستان نیست که نیازمند ساخت و ساز باشد. این یک جور تف کردن است توی صورت خود. ریشت را تمیز کن استاد! توی آلمان خبرنگار زیاد است. به خصوص حالا که حسابی گل کرده‌ای. خوب شد که گل کردی استاد! گل کردن تو باعث شد که من شجاع‌تر شوم. اگر توی خارج نبودى شجاعتش را نداشتم. امشب ولی شجاع‌ترینم. تازه حافظه‌ام کمی به تر از شب‌های دیگر کار می‌کند. مثلاً یادم هست که نوشتم بیا کمی به عقب برگردیم. خیلی عادی. عین کسی که برمی‌گردد نگاهی به پشت سرش می‌اندازد تا چیزی یا چیزهایی را ببیند و بعد راهش را ادامه دهد. اصلاً به عقب برگشتن یکی از مشخص‌ترین خصوصیات غربت این سال‌های ماست. همه به عقب برگشته‌اند. همه به تاریخ برگشته‌اند. من شک ندارم که تاریخ دقیقاً همان خود گوز است. و تاریخ‌ساز هم به معنای عامش مساوی گوز است. چون تاریخ‌ساز نیستم تاریخ برای من به مجموعه سال‌های زندگی خودم مود است که آن هم البته مساوی گوز است. برای این که سال‌هاست که از دور یا نزدیک همدم گوزم. غمت نباشد استاد. این حرف‌های من زیاد بُرد ندارد. به نثر کهن نزدیک نیست که زیبا جلوه کند. بیش‌تر شبیه نثر مادرم است که می‌گفت آدم یعنی که آه و دم.

این جوری که نگاه کنیم خیلی شبیه توست؛
هم شکل توست آدم؛

گوز مطلق است استاد!
یک لحظه است و تمام است!
زرتی است که می جهد از کون و می رود!
کون می درد ولی استاد!
چنان که دریدگیش سال های سال می ماند!

می گوید: حرف هم که می زنم عین نوشته هام قاطی پاتی است. هر بار که نوشته ام همین جوری شده است. جدا از حرمت قلم، کمی هم به خاطر این آشفتگی است که هر چه نوشته ام پاره کرده ام. همه اش فکر می کردم که باید ادبی باشد؛ ادبیات باشد؛ که خواننده جا نخورد؛ که ماندگار شود. اما نمی شد. گفتم که از گند و گوز بجز گند و گوز زاییده نمی شود.

در سفر قبلی اش که یک سال پیش از آن بود، توی سوئد دیده بودمش و گفته بودم که مریضم، که از همه می ترسم. البته همه آن چه را که توی مغز گنبدیده ام بود نگفته بودم. چون وسط حرف زدن یادم آمده بود که مسئله او من و تو نیست. مسئله او فقط داستان است. عریان کردن آدم هاست برای کشف لحظه ای داستانی. و یادم آمده بود که بجز وقتی که دارد می نویسد ذره ای احساس انسانی در این مرد نیست. یعنی می دانست که مریضم. قبل از این که بیاید خارج می دانست. چون من برای دوستم نوشته بودم و او هم به ش گفته بود. این جا هم که آمد، همان شبش که خانه مسعود بودیم گفته بودم که من چون قرص خورده ام منگ هستم و باید بخوابم. و ساعت نه رفتم خوابیدم. همه این ها را می دانست و باز وقتی توی ماشین کنارش نشسته بودم به عصاکشش می گفت: گفت از این همه چرخش چه سود؟ گفت هیچ، فقط کمی مغزش را دست کاری می کنیم. و بعد دست می مالید روی ران من که پیرس سفارت آمریکا کجاست.

مُردن از این گونه خیلی چندان آور است.
گنبدینی است که حاصلش استفرغ این من است استاد.

می گوید: می دانم این جوری نمی شود. می دانم که باید دقیق توضیح بدهم. این کار را خواهم کرد. اگر کمی صبر داشته باشی همه این لحظه ها را دقیق توضیح خواهم داد. اما توقع نداشته باش که از پله اول شروع کنم و بروم تا به پله آخر. هر بار که نوشتم همین جور آشفته شد. اما این آشفتگی عمدی نیست. تکنیک داستان و غیره نیست. مهم این است که من می خواهم یک مجموعه را برات بگویم و می گویم. از هر کجا هم که شروع کنم چندان فرقی نمی کند. می شد از همان کودک شروع کنم که شاید سنگینی دست مرا در همه این سال ها روی رانش احساس می کند. او که نمی دانست من مریضم. او که نمی دانست توی ذهن من چی می گذرد. او فقط حرکت شست مرا روی رانش احساس کرده است. شاید هم اصلاً روی آلتش. آن شب جمله های مرا هیچ کس نمی شنید. جمله های من فقط توی مغز خودم صدا می کرد. می گفتم این قدر عمو عمو نکن! این قدر به این ها نگو عمو! این قدر روی زانوی هر جاکشی ننشین! این ها عموی تو نیستند! من هم عموی تو نیستم! این ها یک مشت جاکشند! من هم درست عین همین ها هستم! ببین، دارم با انگشتم می گایمت، ببین!

وقتی هم کنار استاد لوچ نشسته بودم و دستش را گذاشته بود روی رانم و همان کار را می کرد جمله هام بیش تر توی مغز خودم صدا می کرد. می گفتم یادت باشد که دارند مغزت را کمی دست کاری می کنند. و هی جمله استاد لوچ توی مغزم چرخ می زد:

گفت از این همه چرخش چه سود؟ گفت هیچ، فقط مغزش را کمی دست کاری می کنیم.

درخشان بود استاد.

این تنها لحظه درخشان زندگی تو بود استاد.

می گوید: کاری که استاد لوچ با من کرد چنان برام سنگین بود که اصلاً آن کودک را فراموش کردم. دیگر فقط خودم را می دیدم که گاییده شده ام. دیگر آن کودک جزو وجودی من بود. با این همه در اولین داستانی که پس از رفتن استاد لوچ نوشتم کودکی هست که

گاییده می‌شود. و منی که در آن داستان هست نه تنها گرفتار عذاب وجدان نیست، بلکه می‌گوید حاضر است در مقابل تمام مردم بایستد و به حاصل کار خودش قهقهه سر دهد. در نوشته بعدی هم باز کودکی هست. البته با زبان اشاره استادم نوشته‌ام. آن روزها فقط به داستان فکر می‌کردم. آن روزها مثل استاد لوچ می‌گفتم آدم ریغونه است؛ مردنی است؛ مهم این است که آدم یک داستان ماندنی بنویسد. و فکر می‌کردم همین که گاییده شدن خودم را توضیح دهم آن کودک را توضیح داده‌ام. برای همین در داستان بعدی هم آن کودک خود منم. صبح روزی که داستان را تمام کردم بعد از یک سال گمانم به استاد لوچ زنگ زدم. گفتم الان نقطه پایان داستانم را گذاشتم. گفتم می‌خواهم اسمش را بگذارم «من که لوچ نیستم، جاکش!»

آره! من زنگ زدم به استاد لوچ و گفتم تو و همه نسخه بدل‌هات از دم یک مشت جاکشید!

من زنگ زدم به همان مردی که توی ماشین کنار عصاکشش و کنار من نشسته بود و داشت عین عطاره و خیاطه و معلم دبستان دانش و دبیر جغرافیای گروه فرهنگی خزانلی مرا می‌گایید، و گفتم تو و همه نسخه بدل‌هات یک مشت جاکشید!

البته اگر بخوام با زبان استاد لوچ حرف بزنم (منظورم زبان روزمره اوست و نه آن زبانی که در نوشتن داستان به کار می‌برد)، باید بگویم من سی و نه ساله، با آن ته ریش یکی دو روزه که خودش می‌گفت عین حزب‌اللهی‌هاست، ارزش گاییدن نداشتم. این را خودم می‌دانم. آن شب هم که سی و چهار ساله بودم و توی خانه‌اش نشسته بودم، (باز هم با زبان روزمره استاد لوچ)، آن قدرها بچه خوشگل نبودم که بتوانم کیر استاد را راست کنم. این‌ها را می‌دانم. این همان گاییدنی نیست که آدم با کیر شق شده انجام می‌دهد. این لابد با زبان اشاره استاد، گاییدن است.

من خیلی از این چیزها نمی‌خواستم بگویم. این‌ها آن قدر حقیرانه و لمپن‌وار است که هی تلاش کرده‌ام فراموش‌شان کنم، اما هنوز رهایم

نکرده است. یک شب که یادم نیست چه شبی بود، اما همین قدر یادم هست که داستانی نوشته بودم مخالف دیدگاه جناب استاد. توی حال خانه اش دور میز نشسته بودیم و او گیللاس عرقش را برداشت و به دوست من گفت به سلامتی و پاش را از زیر میز مالید روی پای من. شاه کار است بود واقعاً!

بعد از یک سفر مثلاً فرهنگی که با هم داشتیم، و بعد از برخوردهایی که در آن سفر با هم داشتیم، دیگر اصلاً برای من مهم نبود که آن جمعی که جزوش بودم چی فکر می کند. اصلاً برام مهم نبود که استاد لوچ کیست و نظرش چیست. همین قدر می دانستم که با همه ناتوانیم و با همه ناچیزیم خودم باید راه خودم را پیدا کنم. توی همان داستان هم کم و بیش می خواستم بگویم راه من از استاد لوچ و آن چندتای دیگر جداست. گیرم که هنوز کسی نبودم و هنوز داستان نویسی بلد نبودم. گیرم راهی که می رفتم خطا بود. می شد انتقاد کرد. همان کاری که می کردیم. اما این که کنار هم بنشینیم و استاد لوچ گیللاس عرقش را بردارد و به دوستم بگوید به سلامتی و بعد از زیر میز پاش را بمالد به پای من بجز تحقیر کردن من چه معنای دیگری می توانست داشته باشد؟

حتماً از شنیدن این حرف ها تعجب می کنی. باید هم تعجب کنی. من هم تعجب می کردم. اصلاً نمی شود تصور کرد که از یک استاد دانشگاه و نویسنده البته و روشن فکر البته چنین حرکتی سر بزند. برای همین هی روی این لحظات تأکید می کنم. اشتباهی هم در کار نیست. آن روزها بجز یک مورد که بعداً می گویم ذهنم خیلی خیلی خوب کار می کرد. آدم وقتی اتفاقی پاش بخورد به دیگری خیلی فرق دارد با این که از روی عمد و دو سه بار پایش را بمالد روی پای من. زنی هم سر میز نبود که بگویم پای استاد اشتباه کرده است. خیلی ساده و روشن داشت با این کارش تحقیرم می کرد. و من در آن لحظه اگر چه سی و چهار سالم بود اما از این حرکت استاد کبیرم چنان انگشت به کون مانده بودم که حالت همان کودکی را داشتم که روی زانوم نشسته بود و

نمی دانست چه خاکی به سر کند.
تمام شد استاد.
تو مُرده ای استاد.

۳

تمام شد استاد.
تو مُرده ای استاد.
تو بد جور مُرده ای استاد.
تو چنان مُرده ای که هیچ کس در تن و جان من نمُرد.
چند سال پیش فکر می کردم ترا کُشته ام. آن قدر تو مُرده بودی و

باز می‌مُردی، که دچار توهمم کردی. حتی یک شب برای کامران نوشتم من استادم را کُشته‌ام. نوشتم در هر کسی که ذره از آن جناب یافت می‌شد، زدم لته پار کردم و کُشتم. بعدها فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. عین تمام زندگیم که هی اشتباه می‌کردم. تو خودت مُرده بودی. خودت خواسته بودی که بمیری. من بارها جلو مرگت را گرفته‌ام استاد. این جمله‌های من همه شاهد من اند استاد. اولین باری که تا دم مرگ رفتی در سال گوز بود. یاد تو هست حتماً. حافظه‌ات به‌تر از من است. توی کلاس بودیم. گفتم کتاب تازه‌ات کی بیرون می‌آید؟ گفستی فعلاً توی ممیزی است؛ اگر آشنا ماشنا داری شفاعت ما را بکن. تو از آن روز مُرده‌ای استاد. تو از اولین زخمی که به ناحق به من زدی مُردی. تو مرا می‌شناختی استاد. تو تنها کسی بودی که همه نوشته‌های مرا خوانده بودی. حقارتی که در نوشته‌های من موج می‌زد شاهد این جمله‌های من است استاد. تو دیده بودی که من چه ناچیزم. حتی آدم‌های توی نوشته‌هایم عین خود من بودند، هیچ نبودند. و همه آن ناچیزها حاصل سال‌های فلاکت من بود. من سال‌ها تلاش کرده بودم تا از حقارت یک کمی دور شوم. اما تو مرا هم کاسه حقیرترین حقیران روی خاک کردی، استاد عزیز من. من اشتباه نوشتم به کامران. تو مرا کُشته بودی و من خطا کردم. من هیچ وقت ترا نکشته بودم. تو بزرگ من بودی. بدون تو من نمی‌دانستم چه خاکی به سر کنم. زندگی من شاهد این جمله‌های من است استاد. من میان بهرام بیضایی و شمیم بهار و دکتر کوثر، فقط به تو عاشق بودم. بیضایی که استاد من نبود. بیضایی آن قدر باسواد بود، آن قدر همه چیز می‌دانست، آن قدر حافظه‌اش فوق‌العاده بود، که از خودم مأیوس می‌شدم. یادم هست می‌خواستم راجع به کولی‌ها تحقیق کنم، سر ضرب خدادتا مرجع داد. آن روز چنان احساس ناچیزی کردم که می‌خواستم برگردم سراغ خیاطی. یک دفعه متوجه شدم که اصلاً امیدی به من نیست. دیدم میان من و او از کارگاه علی عادل‌ی تا دانشکده هنرهای زیبا فاصله است. فکر کردم هر چه هم بتازم به گردش نمی‌رسم. اشتباه هم نبود البته.

مگر به جایی رسیده‌ام؟ شمیم بهار از بیضایی هم بدتر بود لامذهب. اولین داستانم را که دادم خواند، آن قدر حرف زد، آن قدر ادبیات را زیر و رو کرد، که من به قول خیاط‌ها، عین بدبخت‌ترین‌شان البته، انگشت به کون ماندم. دیدم دنیای ادبیات کجا و من کجا. دیدم دانش شمیم بهار کجا و من کجا. به شرفت قسم، از فرداش وقتی که می‌دیدمش، به جای سلام تقریباً تعظیم می‌کردم. هر وقت کلاس او بود یا بیضایی من دوباره خاک برسر و ناچیز می‌شدم. توی محیط کارم همیشه سرفراز بودم. هیچ زیگزالدوزی سرعت کار مرا نداشت. من با یک زیگزال ۴۰۰ تومنی، کار ماشین پس دوزی پنج هزار تومنی را بی نقص انجام می‌دادم. من با یک چرخ خیاطی قدیمی سینگر کار یک هفته یک دست دوز زبل را در عرض دو ساعت تمام می‌کردم. به شرفت قسم، در تمام شاه‌آباد و کوچه برلن و لاله‌زار کهنه و نو، یک برش کار پانزده ساله بود؛ من بودم! و حالا می‌دیدم بیست و چهار ساله‌ام و کامو کاکیکولا را در این سن نوشته است. و چخوف در این سن و سال صد تا شاه‌کار کرده است. من اولین فرد توی تمام فک و فامیلیم بودم که وارد دانشگاه شده بودم. دانشگاه برای من خیلی بزرگ بود استاد. آن قدر بزرگ بود که رفته بودم یک کیف شبیه به سامسونت خریده بودم. فکر می‌کردم بدون کیف نمی‌شود رفت دانشگاه. روز اول که وارد شدم دیدم کسی کیف ندارد. روز دوم این کیفه چنان توی دستم سنگینی می‌کرد که نمی‌دانستم چه کار باید کرد. آی زورم آمده بود. هنوز دلم برای هشتاد تومنی که آن روزها براش دادم می‌سوزد. وقتی دیدم دکتر کوثر با یک زیر پیراهنی می‌آید کیف را گذاشتم توی خانه. دانشگاه برای من بزرگ بود استاد. اما با تو احساس نمی‌کردم چه قدر ناچیزم. تو چهار تا جمله‌ای را می‌گفتی که من نیازمند دانستن همان بودم. دانش گسترده به کار من نمی‌آمد. شمیم بهار که استاد من نبود. شمیم بهار استاد کسی بود که دست کم می‌توانست چند درصد از دانش او را به یاد بسپارد. نه من که آن قدر بی‌سواد بودم که نصف بیش‌تر حرف‌هاش را نمی‌فهمیدم. هوش متوسطی هم نداشتم. و تازه مغزم آن

قدر پُر از گند و گوز بود که جایی برای دانش باقی نمی گذاشت. اما تو از خودم بودی. آن قدر دانشمند نبودی که من هی از آن چه بودم ناچیزتر شوم. تو همان قدر که دانشمند بودی از سر من هم زیاد بود. وقتی تو را با بیضایی مقایسه می کردم امید من بودی. من که با داستان کاری نداشتم. من داشتم نمایش نامه می نوشتم. بیضایی شاهد است که توی مصاحبه، توی امتحان گفتم می خواهم نمایشنامه نویس شوم. اما با یک جمله که گفتم نمایشنامه نویسی را ول کردم. یادت هست؟ گفتم نمایشنامه نویسی ما به بن بست رسیده. من آن قدر از بن بست بدم می آمد که حتی سیاووشی را که شش ماه روش جان کنده بودم پاره کردم و ریختم دور. یک جمله گفتمی راجع به ساختمان داستان و همان برای هفت پشت من کافی بود. این که نتوانستم چیز با ارزشی بنویسم، حرف دیگری است و از بزرگی تو برای من چیزی کم نمی کند. تو برای من این همه بزرگ بودی. من همیشه سپاس گزار تو بوده ام استاد. تو تنها کسی بودی که تمام مزخرفات مرا خوانده ای و تصحیح کرده ای. یک بار به بیضایی تحلیل هملت را داده بودم، گفتم «شبح» را که «شبه» نمی نویسند و من از خجالت اگر می شد شاش می شدم می رفتم توی مستراح استاد. اما تو هی غلط می دیدی و تصحیح می کردی و هیچ وقت دم نمی زدی. هر وقت آن همه غلط تصحیح شده را می دیدم دلم می خواست دست هایت را ببوسم. تو برای من آن قدر بزرگ بودی که فاصله بین من و تو هیچ نبود. برای همین نمی خواستم این همه زود بمیری استاد عزیز من. وقتی مرا با ممیزهای جاکش یکی کردی، برای اولین بار می رفتی که بمیری، ولی من نگذاشتم. من فقط ترا داشتم. من آن قدر بدبخت بودم که فقط تو را به استادی قبول داشتم. آن قدر بدبخت بودم که همیشه احساس می کردم حق با تو است و فکر می کردم در هر چیزی من مقصرم. من که اصلاً نمی دانستم ممیزی در کدام خیابان آن خاک قعبه است، آن روز برای این که جلو مرگت را بگیرم، احساس می کردم ممیزم. من گریه ام گرفته بود که چرا این همه بدبختم که به خاطر تو باید بپذیرم ممیزم. اما بدبختی دست بردار من

نبود. من آن قدر بدبخت بودم که فقط با بدبختی کلنچار می رفتم. و تو که خیلی تیز، خیلی باهوش بودی هی دوباره می رفتی که باز بمیری. و من هی نمی گذاشتم استاد. اما وقتی کامران را گرفتند بد جوری مُردی. درجا بوی گند گرفتی. جان کندنند چیزی غریب بود استاد. یک هفته تمام؛ شب و روز. آن روز زخمی که زدی درست روی زخم قبلی بود. یادت هست؟ کامران را توی تظاهرات گرفته بودند. من و سهراب کنار دانشکده ایستاده بودیم. آمدی رد شوی به من گفتی رفتی رفیقتو تحویل دادی و اومدی؟ آن روز حتی جنازه ات بوی گه گرفت استاد. من سال ها بوی گه تو را با خود حمل کردم و جیک هم نزدم. تو آن قدر برای من بزرگ بودی که با بوی گند جنازه ات سال ها کنار آمده ام. چه قدر تو را تطهیر کردم. آن قدر برایم بزرگ بودی که گفتم این بوی تن من است. گفتم آدم باید با بوی تن خودش کنار بیاید. اما تو خیلی رند بودی. می دانستی که من فقط تو را دارم و هی زخم می زدی و هی بوی گند تن من زیادتر می شد. تو که داستان هایت را با شک شروع کرده بودی، هر وقت که دلت می خواست بدون هیچ شکی زخم می زدی. توی دفتر ناصر. توی خانه ات. توی جلسات توی خانه و توی دفتر کبیر و دفتر صغیر. همه اش می خواستی مثل تو باشم و مثل تو فکر کنم. و کافی بود داستان «آی آقا عبدالله» را بنویسم. تا بگویی تو خیلی دوست داری همه ما را بفرستی زندان. کافی بود «آدم اسب» را بنویسم، تا بشوم «اکبرم تو ذاتت کونی است!» یادت هست؟ توی خانه ات بودیم. من و تو کامران و قاضی که دست پخت تو بود. بقیه کی بودند؟ نشسته بودیم عرق می خوردیم. تو دل خور بودی که چرا من این قدر خاک بر سرم که با این همه تلاش تو آدم نمی شوم و باز به راه خودم می روم، بی راه می روم.

اما کاش آن شب هم به همان کلمه کونی بسنده می کردی.

من کونی بودن را ترجیح می دادم.

آن قدر از بچگی گاییده شده بودم، که کونی بودن جزو هستی من

بود.

اما تو مرا با توده‌ای‌ها هم یک کاسه کردی استادم.
یادت هست به من نگاه کردی و گفتی این توده‌ای‌ها همیشه یکی
رو تو خونه من دارن که براشون خبر بیره.
به شرف همه کونی‌ها قسم، کونی بودن برام کافی بود.
من کونی‌ها را همیشه به توده‌ای‌ها ترجیح داده‌ام استاد.
توده‌ای برای من دقیقاً مساوی با تو بود استادم.
تو که ضد توده‌ای جماعت بودی اما خودت به شیوه توده‌ای‌ها
متوسل می‌شدی و هر کسی را که می‌خواستی ترتیب بدهی می‌گفتی
که توده‌ای‌ست.
یادم نیست صحبت از چی بود. ذهن من فقط کند و گوز را ثبت
کرده است، استاد. یادت هست دوباره به من نگاه کردی و گفتی این
توده‌ای‌ها ذات شون کونی‌یه! و بعد هم به کامران گفتی به سلامتی، و
از زیر میز پایت را مالیدی به پای من که در توده‌ای و کونی بودنم
شکی به جا نماند؟
مادرم می‌گفت سگ هفت تا جان دارد.
تو روی دست هر چه سگ زدی استاد.
این حق من نبود.
من هی کند و گوز تو را درون خودم می‌گرفتم که این من‌ام، و تو
باز هی می‌مُردی و جنازه گندیده‌ات بیرون از تن من روی خاک
می‌افتاد.
و باز هم مُردی.
و باز هی مُردی.
و دیگر این عادت تو شد استاد.
هر بار که می‌دیدمت همان بوی کند از قد و بالات می‌وزید.
من از سرنوشت گُهی که ذات کونی من بود عمری گریختم.
اما بوی کند تو از سرنوشت کونی من خیلی قوی‌تر است استاد.
هر بار که بوی تو به مشامم می‌رسید، ذلیل و درمانده می‌شدم.
به شرف ذلیل‌ترین انسان روی خاک قسم، هیچ کس این همه ذلت

به خود ندیده است استاد.

آن روز که می‌خواستی کلید اتاقت را توی جیب من پیدا کنی،
دیگر کلمه ذلت هم رساننده آن حال من نبود. چی می‌شود گذاشت به
جایش؟

من ناتوانم استاد.

من ناتوان‌ترین شاگرد تو بوده‌ام استاد.

ده سال تمام غلط‌هایم را گرفته‌ای استاد.

ده سال تمام بوسه روی دست تو می‌زدم استاد.

ده سال تمام اگر چشم می‌داشتی می‌دیدى که خاک زیر پای تو،

همین من بودم.

حالا فقط یک کلمه به من بگو که بتواند بیان‌کننده اوج ذلتم باشد.
آن روز اصلاً در مخیله من نمی‌گنجید که تا اوج ذلت هنوز راه
درازی است. در هیچ داستانی نخوانده بودم من. در هیچ نمایشنامه‌ای
نخوانده بودم من. هر نمایشی یک اوج داشت و بعدش فرود بود. حتی
داستان نمایشنامه‌های سوفکل هم به گرد پای داستان من نمی‌رسد. تو
حتی قانون زیبایی ادبیات را هم ضایع کردی استاد عزیز من. من از ذلت
گریختم. اما تو ذلت را تا کپنهاگ با خود کشیدی و دوباره روی دوش
من گذاشتی، رفتی. یادت هست؟ یادت هست استاد بزرگ من؟

من بودم و تو و آن یارو عصاکشت. و توی ماشینی که یادم نیست
مال کی بود نشسته بودیم، و تو دستت را می‌مالیدی روی ران من و
می‌گفتی بپرس سفارت آمریکا کجاست! و عصاکشت کنار خیابان ترمز
می‌کرد و من از زنی یا مردی که می‌گذشت یا پشت چراغ قرمز
ایستاده بود می‌پرسیدم. و طرف آدرس می‌داد. و من ترجمه می‌کردم
که باید مستقیم برویم تا ته این خیابان و بعد بیچیم دست چپ. و
عصاکش راه می‌افتاد و به جای این که به طرف آدرسی که می‌دهم
برود، هی توی یک تکه از خیابان که هزار متر بیش‌تر نبود، دور
می‌زد، و هی ترمز می‌کرد، و هی تو می‌گفتی از این یکی هم بپرس!
و من باز می‌پرسیدم، و باز می‌گفتم باید تا ته این خیابان برویم و بعد

بپیچیم دست چپ. و تو می‌گفتی دور بزن اصغر جان. و اصغر جان
جای این که مسیر درست را برود، به فرمان تو، هی توی همان قسمت
می‌چرخید، و تو با آهنگ نثر قدیم می‌گفتی: گفت از این همه
چرخش چه سود؟ گفت هیچ، فقط مغزش را کمی دست کاری می‌کنیم!
یادت که هست استاد بزرگ من!

من که بیش از توانایی هر آدمی حقیر بودم. تو چه طور این همه
پایین آمدی و روی دست من زدی؟
این حق من نبود.

این گونه و تا این حقیر مُردن تو حق من نبود استاد.
با این حقارت مُردن حق مسلم خود من بود.
تک تک این جمله‌هایی که می‌نویسم شاهد من اند استاد.
حالا چه کار کنم؟ حالا که تمام شد؛ حالا که تو مُرده‌ای؟
بنویس اکبرم.
آدم مردنی است.

معروض زمانه است. فقط مگر همین چند جمله از من و تو
بماند.

به تاریخ هزار و نهصد و نود و گوز

می‌گویند: من خیال ندارم از خودم تصویر یک آدم معصوم را بدهم.
من اصلاً با معصوم و معصومیت کاری ندارم. تا آن جا که به من مربوط

می‌شود معصومیت خاص کودکان است و تمام. باقی همه مال داستان‌های استاد لوچ است. داستان هم در مجموعیت خودش هیچ ربطی به واقعیت گند و گوز ندارد. داستان نوشتن به هر صورتی که نوشته شود یعنی برنامه ریزی کردن. یعنی نوشتن آن چه از پیش تصمیمش را گرفته‌ایم. این حرف‌ها هم که من داستان می‌نویسم و داستان مرا می‌نویسد، مربوط به ادبیات است. این چیزهایی که من می‌گویم ادبیات نیست. یک مشت جمله است. گوشه‌ای از زندگی من است. می‌شود اسمش را گذاشت زندگی‌نامه موجود خاک برسری که من بودم. اگر چه وقتی امروز دارم از حرف می‌زنم، درست‌ترش این است که بگویم موجود خاک برسری که منم. این هم بحث ادبی است. کاریش نمی‌شود کرد. شاید برای این که ادبیات برخلاف نظر استاد من فقط و فقط داستان نیست. شاید برای این که هر چیزی که سر و کارش با کلمه باشد بویی از ادبیات می‌دهد. و ادبیات در هر زمینه‌ای که باشد کارش فقط توضیح دادن است. توضیح دادن من و آن کودک معصوم و استاد لوچ من. و هر حرف دیگری هم کشک است. برای همین وارد دانشگاه شدم. برای این که بتوانم هر چه را می‌خواهم توضیح بدهم. و وقتی دیدم استادم خوب توضیح می‌دهد شیفته‌اش شدم. حالا بگو میان آن همه آدم، میان چخوف و کامو و داستایوسکی و کی و کی چرا فقط شیفته این یکی شدی؟

آن روزها چرایش برام روشن نبود. بعدها فهمیدم برای این که نوشته‌هاش بوی مادرم را می‌داد و خودش هم زمانی برای من درست مادر من بود. بعدها فهمیدم که او بازی‌گری است که از دانشکده هنرهای زیبا تا دروازه دولاب با مادرم اختلاف دارد. اما نگاهش توی داستان‌هاش، حرف زدنش، و این که هر کسی را نه آن که بود، بلکه آن که خودش می‌خواست ببیند، می‌دید، درست عین مادر من بود. یک تفاوت کوچک دیگر هم این میان بود البته. مادرم روانی بود و او خیلی روان‌شناس. اما این‌ها همه‌اش زیبا بود. چون که توی حوزه ادبیات بود و ادبیات در چندش‌آورترین شکلش، چیزی از زیبایی را درون خود دارد.

زشت تر از ادبیاتی که مادر من بود در جهان پیدا نمی شود؛ من ندیده ام. اما گاهی که به ش فکر می کردم می دیدم باشکوه ترین ادبیات جهان همین مادر من است.

تو مُرده ای استاد.

تو مادر مرا کُشته ای استاد.

تو ادبیات را در من کُشته ای استاد بزرگ من.

می گوید: تا وقتی که با ادبیات کار نداشتم مادرم فقط دیوانه بود و من جاکش و جاسوس و قحبه و کونی. وقتی با ادبیات آشنا شدم مادرم دیگر برام دیوانه نبود. سمبل تمام مادران در هم شکسته بود که استوار روی پاهای لرزانش ایستاده بود و برای حفظ بچه هاش با همه جاکش های روی خاک می جنگید.

یک دفعه دیدم مادرم همه جا پرسه می زند. توی نمایشنامه های ساعدی، تنسی ویلیامز، چخوف، و کی و کی همه جا صدای مادر من بود.

وحشت درون کارهای ساعدی مرا به مادرم پیوند می زد.

پریشانی شخصیت های تنسی ویلیامز همان پریشانی مادر من بود.

مهربانی غریب شخصیت های چخوف درست مهربانی مادر من بود.

نگاه استادم که به همه مشکوک بود و پشت هر چیز چیز دیگری می دید، یادآور نگاه مادر من بود.

شک کردن تو یک اصل و قاعده بود استادم.

شک کردن تو فقط تکنیک داستان تو بود.

تو هیچ وقت به گند و گوزی که توای شک نکرده ای

استاد.

می گوید: و در میان این نویسنده ها و همه آن دیگرانی که کم و بیش می شناختم فقط استاد لوچ برام ملموس بود. چون هر هفته می دیدمش. چخوف و دیگران انگار عین نوشته هاشان مال دنیای ادبیات بودند. اما استاد لوچ زنده بود و هفته ای یکی دو بار روبه رویم بود. و آدم بود. و راه می رفت و سیگار می کشید. و حرف می زد. و

حرف‌هاش همه از ادبیات بود. و ادبیات به هر شکلی که نگاهش می‌کردم خوب بود،
و قشنگ بود،
و باشکوه بود،
و پُر از صدای مادر من بود،
و مرا از دنیای خاک بر سرها جدا می‌کرد.

بعد ادبیات کم کم تبدیل شد به استاد لوچ که عین مادر من بود و هر چیزی را که دلش می‌خواست به من نسبت می‌داد. و من که از دوازده سالگی جاسوس و جاکش ناخواسته‌ای بودم که مادرم می‌گفت، در بیست و شش سالگی یک روز که کنار استاد لوچ ایستاده بودم، متوجه شدم که جاسوسی انگار جزو سرنوشت من است.
تو مرده‌ای استاد.

تو از همان روز مرده‌ای استاد.

می‌گویند: تا آدم خودم را بشناسم تبدیل شدم به جاسوس و جاکش و قحبه. حالا توی خانه با مادرم طرف بودم. حالش خوب نبود. مریض بود. کاریش هم نمی‌شد کرد. همین جوری که نشسته بودیم، داشتیم شام می‌خوردیم یا مثلاً داشت استکان چای را می‌گذاشت جلوم، یک دفعه توی چشم‌هام خیره می‌شد می‌گفت باز که پیدات شد جاسوس! اولش که جدی نمی‌گرفتم. می‌گفتم با کی هستی مادر؟ یا جاسوس کیه؟ من پسرتم. من امیرم.

اما من همه‌اش دوازده سالم بود. و یک بچه دوازده ساله مگر چه قدر استقامت دارد. هی هر شب این قضیه تکرار می‌شد. هی هر شب مرا جاسوس می‌دید و جاکش می‌دید و قحبه و کونی. کم کم مریض بودنش را فراموش کردم. فراموش که نه. چه می‌دانم. همین حالا هم که سال‌ها از آن قضایا گذشته است نمی‌توانم این چیزها را برای خودم حلاجی کنم. مادرم بود. با هزار فلاکت بزرگم کرده بود. حالا مریض بود. حالا همه‌اش نگران من بود. چون نگران من بود مریض بود. می‌گفت پسرم را برده‌ای انداخته‌ای توی سیاهچال و خودت به شکل او

درآمده‌ای تا مرا فریب دهی. از صبح تا شب بچه‌هایش را شکنجه می‌کردند. از صبح تا شب شاهد در هم شکسته شدن بچه‌هاش بود. و با این همه زنده بود و می‌جنگید.

یک دفعه توی چشم‌هام زل می‌زد که شوهرم را چه کار کردی جاکش؟

برادرم دیر می‌کرد، یقه‌ مرا می‌گرفت که پسرم را چه کار کردی جاکش؟

خواهرم یک هفته نمی‌آمد به دیدنش یقه‌ مرا می‌گرفت که دخترم را چه کار کردی جاکش؟

خودم کنارش نشسته بودم ولی می‌گفت امیرم را چه کار کرده‌ای کونی؟

و من که آن روزها بویی از ادبیات نبرده بودم، درمانده می‌شدم که چه خاکی به سر کنم. و التماس می‌کردم که مادر، پسر تو خود منم. و گریه می‌کردم. گاهی به کوچه می‌زدم. می‌رفتم دو سه ساعتی توی کوچه‌های محله می‌چرخیدم. اما دوباره ناچار بودم برگردم توی خانه و کنارش قرار بگیرم. وقتی سرش داد می‌زد، مادر قحبه، من پسرتم! می‌ترسید. سرش که داد می‌زدم خلع سلاح می‌شد. وحشت زده می‌رفت گوشه‌ اتاق می‌نشست. گریه می‌کرد که چرا دست از سرش برنمی‌دارم. نفرین می‌کرد. می‌گفت شوهرم را که رفتی لو دادی، بچه‌هام را ول کن. التماس می‌کرد. می‌گفت هر بلایی می‌خواهی سر خودم بیار اما بچه‌هام را ول کن. و من می‌دیدم ذلیل‌ترین آدم روی خاک همین مادر من است. و من مادرم را ذلیل نمی‌خواستم.

به حرمت انسان منهای گند و گوز قسم، من هیچ کس را ذلیل نخواسته‌ام!

وقتی ذلتش را می‌دیدم خودم هم مثل او ذلیل می‌شدم. به خودم فحش می‌دادم که چرا سرش داد زده‌ام. دو دستی می‌زدم توی سر خودم. سرم را به دیوار می‌زدم. و بعد ذلیل‌تر از او در کنارش می‌نشستم. می‌دیدم درست عین حضرت عباسم که دست‌هایم بریده است

و مشکم دریده است.

و این ماجرا هی تکرار می شد. هی تکرار می شد. و من و برادرم به هر وسیله ای که می شد متوسل شدیم. براش سرکتاب باز کردیم.

تا کاشان رفتیم و با یک دیوثنی که خوب سرکتاب می گرفت حرف زدیم و پشم کس بزغاله داد که آتش بزنیم. و چند تا کاغذ لوله کرده که وقتی باز کردم دیدم توش نوشته: نمرود! نمرود! نمرود! هر کاری می کردیم ببریمش دکتر نمی آمد. می گفت خیال می کنید مریضم؟ خیال می کنید دیوانه ام؟ و یک بار که فریض دادیم و به این بهانه که برادرم مریض است بردیمش دکتر، دیگر هیچ جوری به هیچ کدام مان اعتماد نداشت.

آب که می خورد می ترسید توش چیزی ریخته باشیم. غذاش را با ترس و وحشت می خورد.

توی چله تابستان وقتی می خواست غذا درست کند، چراغ سه فتیله اش را توی اتاق می گذاشت که کسی چیزی توی غذاش نریزد. امروز که فکرش را می کنم می بینم چه رنجی می کشیده مادر من. برای همین بارها از او نوشته ام و باز هم می نویسم. بعد از این حرف ها می نویسم. خیلی هم داستانی می نویسم. خیلی خیلی ادبیاتی. اسمش را هم می گذارم مادرم صد هزار دشمن داشت. امنیه های دوران رضا شاه که دیگر وجود نداشتند دشمنش بودند. دهاتی هایی که از بهمن آباد خراسان تا تهران با او فاصله داشتند دشمنش بودند. عمو رجبعلی که سال ها پیش گوشه قهوه خانه مرده بود دشمن او بود. بقال سر کوچه، عطّار محله، قصاب و سبزی فروش و نانوا همه جاسوس بودند و دشمنش بودند. نان بُلکی فروش تُرک روبه روی خانه که هر صبح ساعت سه و نیم موتور دنده ای اش را روشن می کرد و تَرترش خواب را بر او حرام می کرد دشمن او بود. برادرم جاسوس بود و دشمن او بود. خواهرم بدری و بتول و حوا سه تا پتیاره جاسوس بودند و دشمنش بودند. خاله معصومه من که مهربان ترین زن دنیا بود و هی می آمد او را ببرد

شاه‌عبدالعظیم و میدان سید اسماعیل و سبزه میدان، جاسوس بود و دشمن او بود. مادرم صد هزار دشمن داشت. دشمنانش از زمان عبور می‌کردند و بی‌مکان بودند. هیچ جایی آرام و قرار برایش باقی نمانده بود. هر بار به شیوه‌ای متوسل می‌شدند. باد می‌شدند جاکش‌ها و هی چراغ سه فتیله‌اش را که گوشه حیاط می‌گذاشت خاموش می‌کردند. باران می‌شدند جاکش‌ها و تا رخت می‌انداخت روی بام که خشک شود، خیس خیس می‌کردند. سنگ می‌شدند می‌رفتند توی عدسی که پخته بود. شپش می‌شدند روی عدسی که داشت می‌پخت شور می‌کردند. کرم می‌شدند به کیسه آلوبخارا هجوم می‌بردند. موش می‌شدند می‌رفتند توی کیسه برنج می‌ریدند. بید می‌شدند به لباس‌هاش می‌زدند مُدام. کرسی می‌گذاشت می‌رفتند توی گلوله ذغال بو می‌دادند. والور روشن می‌کرد می‌رفتند توی فتیله‌اش و هر چه نفت می‌ریخت توش می‌بلعیدند. گریه می‌شدند جاکش‌ها، و توی حیاط و روی دیوارها و بام‌ها کشیک می‌دادند و مواظبش بودند. با این همه باشکوه بود مادر من و یک تنه با صد هزار دشمن مُدام می‌جنگید.

او چهل و هفت سالش بود و هنوز می‌جنگید اما من که هفده ساله بودم دیگر توان جنگیدن هر شب را نداشتم. اول‌ها با کلمه می‌جنگید. بعد کم کم با قمه اجدادی که توی صندوق قدیمی خانه بود. قمه را برمی‌داشت که برو بیرون جاسوس! و من می‌رفتم بیرون و دم در خانه می‌نشستم تا وقتی که حالش به‌تر شود و احساس کند جاسوس را از تن پسرش بیرون کرده است و بیاید و بگوید چرا آن‌جا نشسته‌ای مادر؟ و یک شب که گوشه اتاق خفتم انداخته بود و نزدیک بود با قمه ترتیب من جاسوس را بدهد از وحشت چنان داد کشیدم که قمه از دستش افتاد و عین یک سردار شکست خورده کف اتاق زانو زد. و من که تحمل دیدن ذلتش را نداشتم از خانه بیرون آمدم و توی کوچه‌های های گریستم.

همان شب تصمیم گرفتم مادرم را توی آن حیاط کوچک به حال خودش بگذارم. و مثل یک جاسوس بدبخت که ناچار می‌شود از

مملکت خودش فرار کند، از مادرم فرار کردم و رفتم برای خودم یک اتاق اجاره کردم. و هر بار هم که می رفتم به ش سر بزنم باز همان جاسوس بدبخت بودم که از مملکت رانده می شدم.

خیلی از این جمله های من تکراری است. تقصیر من نیست. من فقط تکرار دیده ام. مادرم مُدام یک داستان را تکرار می کرد. استادم مُدام یک داستان را تکرار می کرد. تفاوت تنها در تغییر عناصر داستان بود. وقتی فکرش را می کنم دلم برای جوانی ام تنگ می شود.

برای آن جوانی که می خواست بهترین بازی گر سرزمین خود شود و نشد.

برای او که می خواست بهترین نویسنده سرزمین خود شود و نشد.

برای او که تنها همان که نمی خواست شد؛
لوچ و قحبه شد.

می گوید: روزها کار می کردم و شب ها که می آمدم خانه نمی دانستم چه خاکی به سر کنم. و تنها چیزی که توی کله ام می چرخید این بود که بدون این که بخوام جاسوسم و جاکشم. بعد هی به برادرم نگاه می کردم و غبطه می خوردم. می دیدم او هم با این که به سرنوشت من دچار آمده است طوری راه می رود، حرف می زند، زندگی می کند که انگار نه انگار جاسوس و جاکش و کونی و قحبه است. هی می خواستم مث او باشم و می دیدم نمی شود. من اصلاً شباهتی به برادرم نداشتم.

من از سیزده چهارده سالگی همه اش می خواستم آدم مهمی شوم. می خواستم از خاندانی که همه شان کم و بیش دیوانه می شدند، فاصله بگیرم. و از عمو رجبعلی که هی حضرت عباس بود و هی مشکش دریده بود. و از برادرم رمضان که قاچاقچی بود و از خودم که زورکی خیاط بودم. و از همان روزها بدون این که دانشی داشته باشم به این هستی گند و گوز فکر می کردم و به این وجود خاک برسری که من بودم. و هر بار کلمه خدا از دهان برادرم بیرون می آمد می گفتم خدا

جاکش الجاکشین است.

می خواستم آدم مهمی بشوم اما هر چه نگاه می کردم به نظرم می رسید امکان پذیر نیست. اولین آدم های مهم برام ورزشکارها بودند که بزرگ ترین شان باشکوه تختی بود. و من دیدم با این چهار وجب قد و بالا که آدم تختی نمی شود. و کم تر از تختی هم کسی نبود. یعنی من فقط تختی را قبول داشتم. بعد دیدم خواننده ها هم مهم اند و مشهورند. رفتم خواننده شوم و توی کلاسی که سر چهار راه پهلوی بود، دیدم کسانی نشسته اند که از همین جلسه اول یک پا ایرج اند یا گلپایگانی و غیره و غیره. بعد رفتم فیلم قیصر را دیدم و دیدم بهترین کاری که می توانم بکنم بازی گری است. و رفتم بازی گر شوم و دیدم برای بازی گر شدن باید باسواد بود. و رفتم که باسواد شوم. و در تمام این سال ها که کار می کردم و درس می خواندم، هفته ای یکی دوبار سری به مادرم می زدم و هر بار کم و بیش هم چنان همان جاسوس ناخواسته بدبختی بودم که از سرزمین خودش رانده می شود. و هر کجا که بودم این وحشت زیر متن زندگی بود که من هیچ وقت نمی توانم حقانیت خودم را در هیچ موردی ثابت کنم. و هر کجا که بودم همیشه نگران بودم که چیزی بر من هجوم بیاورد و مرا در چنین موقعیتی قرار دهد. فردای روزی که دوستم را گرفتند یک دفعه دیدم همان که فکر می کردم شد. من و سهراب توی دانشکده ایستاده بودیم. استاد لوچ آمد رد شود، بدون هیچ مقدمه ای گفت رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی؟ مغزم داغ شد. می گویم داغ شد. تا آن روز هیچ وقت چنین حالتی به من دست نداده بود.

تو مرده ای استاد.

تو از آن روز مرده ای استاد.

می گوید: یادم نیست عکس العمل سهراب چی بود. فقط همین قدر می دانم که مغزم داغ شد. من که هم پالکی او نبودم. سال گوز بود. من دانش جو بودم و او استاد. فقط چند تا داستان داده بودم خوانده بود و تصحیح کرده بود. یکی دوبار هم باش حرف زده بودم. نه با هم شوخی

داشتیم نه خرده حسابی. سهراب که رفت من همین جوری کنار کریدور دانشکده مانده بودم که چرا چنین حرفی زد؟ چرا به من؟ بعد یادم آمد که یک بار هم که نمایشنامه‌ای داده بودم بخواند، وقتی با هم حرف می‌زدیم، گفتم کارگر بوده‌ام و این اولین سال است که کار نمی‌کنم. داشتم می‌گفتم یک عمر کار کرده‌ام و یک مشت جاکش خورده‌اند. چیزهایی توی این مایه. که دیدم چنان زل زد به من که تا مغز استخوانم یخ زد. یک بار هم سر کلاس پرسیده بودم کتاب جدیدتان کی درمی‌آید گفته بود فعلاً که توی ممیزی است اگر آشنا ماشنا داری سفارش ما را بکن. و من باز مغزم داغ شده بود. من و ممیزی؟ من مانده بودم که این چرا این حرف را به من می‌زند؟ به چه حقی؟ من چه ربطی به ممیزی آن دیوث‌ها داشتم؟ حالا هم جلو سهراب، بدون هیچ مقدمه‌ای از راه رسیده بود و گفته بود رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی؟

تا چند روز هر کدام از بچه‌های دانشکده را می‌دیدم می‌خواستم ببینم حالت نگاهش تغییر کرده یا نه. دیگر جمله‌هایی که می‌شنیدم به نظرم همان جمله‌های معمولی همیشه نبود. هی می‌گفتم ببینم این جمله‌ای که شنیدم معنای دیگری هم دارد یا نه.

توی همان هفته بود گمانم. صحبت دوستم بود. با سهراب حرف می‌زدیم. گفت وقتی کامران بیاد می‌فهمیم قضیه چی بوده. شاید این جمله هیچ چیز عجیب غریبی توی خودش نداشته باشد. اما من فکر می‌کردم منظورش چی بود؟ یعنی حرفش ادامه همان حرف استاد لوچ بود؟ یعنی می‌خواست بگوید وقتی کامران بیاید می‌فهمیم تو لوش دادی یا نه؟

با خودم می‌گفتم الاغ جان کامران که با تو نبوده. با هم رفته‌اید تظاهرات. بعد هر کدام از یک طرف فرار کرده‌اید. و بعد تو شنیده‌ای که او را گرفته‌اند. اما هی جمله استاد لوچ توی کله‌ام تکرار می‌شد: رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی؟ احساس می‌کردم استاد لوچ هم عین همان عطاره و خیاطه و معلم لوچ مدرسه دانش کونم را پاره کرده است. گریه‌ام گرفته بود. راه می‌رفتم می‌گفتم استاد تو چه حقی

داشتی؟ راه می‌رفتم و می‌گفتم جاکش تو چه حقی داشتی؟ کونی تو چه حقی داشتی؟
تو مُرده‌ای استاد.

تو خیلی بد جور مُرده‌ای استاد.

می‌گوئید: یک هفته‌ای مریض بودم. بعد هی فکر می‌کردم این چیزها را باید یک جوری بنویسم. فکر می‌کردم اگر بنویسم راحت می‌شوم. اما آن روزها هنوز بلد نبودم بنویسم. بلد نبودم خودم را توضیح دهم. تازه از وقتی که وارد دنیای ادبیات و هنر شده بودم، با همهٔ بلاهت‌هایی که داشتم، گاهی خودم را از بیرون هم نگاه می‌کردم. درست که فکر می‌کردم می‌دیدم این مشکل من یک مشکل ذهنی است. یک جور وهم است. از بیرون که به خودم نگاه می‌کردم می‌دیدم اشکال از خود من است. می‌دیدم آدم در روز هزار جور حرف می‌زند یا می‌شنود. اگر هر کدام از این حرف‌ها بخواهد این همه مسئله شود هیچ آدمی قادر نیست زندگی کند.

درست است که فاصلهٔ من و استاد لوچ از دانشگاه تا دروازه دولاب بود، اما دیده بودم که یکی از خصلت‌های این است که به همه از بالا نگاه کند. هر کس را در هر لحظه آن جور که دلش می‌خواهد ببیند. یا هیچ کس را باور نکند. یا به همه مشکوک باشد. یا فکر کند پشت هر آدمی می‌تواند آدم دیگری باشد. حتی فکر می‌کردم با این جمله که رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی، دارد به من یا سهراب یا هر کس دیگری می‌آموزد که رفیق در ضمن می‌تواند لو دهنده هم باشد. همهٔ این‌ها را می‌دانستم. هی سعی می‌کردم به خودم بقبولام که استادم است، که با هر جمله‌ای دارد آموزش می‌دهد. اما یک چیز دیگر را هم می‌دانستم. می‌دانستم توی این فضایی که همه از ساواک وحشت دارند، اگر دو بار یک چنین جمله‌ای را به من بگویند کارم زار است. می‌دانستم که اگر سهراب هم این جمله را همان قدر جدی گرفته باشد که من، فاتحه‌ام خوانده است. این تنها چیزی بود که از کودکی تجربه‌اش را داشتم. کافی بود یکی بگوید فلان کس کونی است. دیگر

هر طرف که می‌رفت کونی نگاهش می‌کردند و بدون این که بخواهد کونی بود. تو کارگاه‌هایی که کار می‌کردم دیده بودم که کافی است یکی بیاید و بگوید فلان دست دوز می‌گذارد. کارش تمام بود. اصلاً لازم نبود با کسی رفته باشد. اصلاً لازم نبود به قول معروف گذاشته باشد. از آن به باید مُدام ثابت می‌کرد که جنده نیست. که نگذاشته است. که نمی‌گذارد. بیش‌تر صاحب‌کارهام هر وقت کارگری را احتیاج نداشتند و می‌خواستند بیرونش کنند با همین جور تهمت زدن‌ها بود. می‌گفتند دزد است. کونی است. جنده است. یا مثلاً می‌گفت کارها را خراب کرده است. و همه این‌ها تهمت بود. و کم‌تر آدمی را دیده بودم که بتواند در مقابل تهمت محکم بایستد و ثابت کند که نیست. تازه این‌جا دانشگاه بود. و طرف هم عمده نبود که آدم بگوید یک گهی خورد. تو مرده‌ای استاد.

تو خیلی خیلی ناچیز مرده‌ای استاد.

می‌گویند: هی فکر می‌کردم اگر سهراب این جمله را به بچه‌ها بگوید من چه خاکی به سرم بریزم؟ خُب، ما اصلاً برابر نبودیم. او استاد دانشگاه بود و نویسنده بود. من یک دانش‌جویی که همچین دانش‌جویی دانش‌جو هم نبودم. تازه دو سال بود که داشتم یاد می‌گرفتم چه طور باید کتاب خواند. تجزیه تحلیل‌های خودم را از مادام بوازی و سه خواهر هنوز یادم هست. من از ادبیات آن چیزی را می‌فهمیدم که خودم دلم می‌خواست. مثل خیلی‌های دیگر که پس از سال‌ها خواندن هم چنان همان را می‌خوانند که دلشان می‌خواهد نه آن چه را که توی کتاب است. من اصلاً فضای حاکم بر جامعه روشن‌فکری را نمی‌شناختم. همه دانش من محدود می‌شد به ساعدی، صادق چوبک و یک مشت نمایش‌نامه که چندان نمی‌فهمیدم چی به چیست. و آن هم دانشی نبود. صادق چوبک را که می‌خواندم فقط برای فلاکت آدم‌هاش گریه‌ام می‌گرفت. آن قدر سایه فقر و فلاکت روی من سنگینی می‌کرد که هنوز الفبای نوشتن را بلد نبودم، هی می‌خواستم بنویسم. این که می‌خواستم آدم بزرگی شوم، مشهور شوم و غیره، یک روی سکه بود.

روی دیگرش این بود که می‌خواستم گند و گوزی را که شاهدش بودم ثبت کنم. یادم هست قبل از این که وارد دانشگاه شوم نمایشنامه‌ای نوشته بودم و یک مشت کارگر زیر نظر پرویز تأییدی توی تلویزیون اجراش کرده بودند. پرویز تأییدی توی مجله تماشا یک صفحه‌ای راجع به من و نمایشنامه‌ام نوشته بود. از این جمله‌های معمول که یک نویسنده جوان را امیدوار می‌کند. لطف کرده بود در واقع. نوشته بود فلائی این آدم‌ها را خوب می‌شناسد و از این حرف‌ها. من می‌دیدم این جمله‌هایی که او نوشته چندان ربطی به من ندارد. با همه بلاهت من این را می‌دانستم که من فقط بی‌قرارم. می‌رفتم بازی کنم می‌دیدم کسی نیستم. می‌رفتم بخوانم می‌دیدم چندان دستگیرم نمی‌شود. ذهنم لبریز از گند و گوز گذشته بود. می‌رفتم بنویسم می‌دیدم جدا از الفبای نوشتن داستان، نوشته‌هام پر از غلط املائی است. تا قبل از دانشگاه هر چه خوانده بودم برای گرفتن مدرک بود و در گرفتن مدرک. برای همین دانش‌جو بودن خودم هم باورم نمی‌شد. برای همین بجز دنیای خیاط‌ها، هر جایی که قرار می‌گرفتم احساس می‌کردم هیچ نیستم. وقتی می‌دیدم کامران یا بهمن یک شبه یک کتاب را می‌خوانند و من برای خواندن همان کتاب باید سه چهار شب وقت بگذارم باز به همین می‌رسیدم که هیچ نیستم. اما این احساس هیچ نبودن در کنار احساس حقارتی که برای من داشت باعث می‌شد تلاش کنم. یادم هست خیلی وقت‌ها که بر و بچه‌ها می‌رفتند خوش‌گذرانی من تلاش می‌کردم کتاب‌های نخوانده‌ام را بخوانم. جان می‌کندم که در کنار درس‌ها بتوانم چیزی هم بنویسم. و می‌نوشتم. اما هی احساس می‌کردم از پیش شکست خورده‌ام. هی احساس می‌کردم میان این همه داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس من کسی نیستم. گاهی احساس می‌کردم اصلاً همه چیزها را دیگران نوشته‌اند و چیزی نمانده که من بنویسم. اما باز می‌دیدم هیچ کس از خیاط‌هایی که من دیده‌ام چیزی ننوخته است. و از مادر من و از فک و فامیل من که همه عمه بودند و مقنی و گچ‌کار. آن وقت امیدوار می‌شدم. می‌گفتم من هیچ چیز که نتوانم

بنویسم زندگی دست دوزها را می توانم بنویسم. می گفتم مادرم را می توانم بنویسم. و رفقای هم کارم را که توی گند و گوز دست و پا می زدند. و هر وقت که به ناچیز بودن خودم فکر می کردم، یک احساس رضایت هم به دنبالش بود. احساس می کردم ناچیز بودنم به خاطر این است که در میان انسان های ناچیز بزرگ شده ام. انسان هایی که اگر چه هیچ نبودند، اما تا آن جا که من دیده بودم و می توانستم ببینم شریف بودند و پاک بودند و پُر از انسانیتی که به هر چه بود می ارزید. و من خودم را وارث آن انسانیت و آن شرف می دیدم و همین خودش به تمام کائنات می ارزید. حالا یکی از راه رسیده بود و از من لودهنده ساخته بود.

تو مرده ای استاد.

تو شرف انسان را بر باد داده ای استاد.

می گوید: نمایشنامه هایی که سال اول دادم استادم نگاه کند، همه اش فضای همان گدا گودول ها بود. بعد دیدم ده بیست تا غلط املایی توی هر کدامش هست. و تازه دیدم حق با استادم است. دیدم آدم وقتی باید دست به قلم ببرد که حرفی برای گفتن داشته باشد. خب، من حرفی نداشتم. شرف و انسانیت ربطی به توانایی نوشتن داستان نداشت. من فقط می خواستم فقر و فلاکت را بنویسم. و این را خیلی های دیگر هم نوشته بودند و به خودی خود حرفی نبود. استادم گفت این ها را خیلی که خوب بنویسی تازه می شود مثل بعضی از کارهای ساعدی. و من که نمی خواستم ساعدی شوم بدون این که خودم متوجه باشم می رفتم که استاد خودم شوم. و همه این ها توی آن موقعیت عقب افتاده ای که من داشتم کاملاً طبیعی بود. هر بار که چیزی می دادم می خواند و راهنماییم می کرد می خواستم دست هاش را ماچ کنم. و این احساس من فقط در مورد او نبود. یک بار داستانی دادم شمیم بهار خواند و بعدش یکی دوساعت برام حرف زد. مثال زد. ادبیات را زیر و رو کرد. شیوه های نوشتن را زیر و رو کرد. دانش گسترده اش چنان مرا ناچیز کرد که بعد از آن وقتی می دیدمش به جای سلام تقریباً تعظیم می کردم. یا بهرام

بیضائی، یا دکتر محمد کوثر که آن قدر فروتن بود که آدم فکر می کرد هیچ نیست. همین جمله‌هایی را هم که به کار می برم کم و بیش مدیون این معلم‌هاست. برای خودم خیلی غم انگیز است که حاصل آموزش این معلم‌ها این کلماتی باشد که من دارم به کار می برم. مثلاً می خواستم بهترین داستان‌ها را بنویسم. اما بالاخره یکی هم باید این چیزها را بگویم که در کنار آن جمله مشهور مرز پُر گهر، بوی گند و گهش هم به مشام‌ها برسد. برای گفتن یا نوشتن این‌ها باید از بزرگان فاصله گرفت. باید یک بار دیگر با حقارت هم راه شد. باید هم کاسه گند و گوز شد. راستش نمی دانم که این حرف‌ها چه دردی را دوا می کند. همین قدر می دانم که این گند و گوز برای من همیشه زیر متن آن مرز پُر گهر بوده‌ست.

تو نه استاد بودی و نه روشن فکری که خودت تعریف کرده‌ای.

تو سَمبَل گند و گوز آن مرز پُر گهر بودی استاد بزرگ من.

با مرگ تو جهان زیباتر است استادم.

می گوید: داشتم می گفتم که بعد، به مرور فضای ذهنیم عوض شد. تلاش می کردم یاد بگیرم چه طور باید نوشت. و چون کسی نبودم و پشتوانه‌ای هم نداشتم با یک جمله استادم که گفت نمایشنامه نویسی ما به بن بست رسیده است، رفتم سراغ نوشتن داستان. و داشتم می فهمیدم که مهم توانایی در نوشتن است. و شاید طبیعی بود که در کنار آن همه شاه کار ادبیات جهان بیش از هر چیز برام مهم بود که فضای خودمان را بشناسم.

شرمنده نمی شوم که بگویم در آن فضای فرهنگی که نگاه من به امثال استادم بود و بیضائی و شمیم بهار، چه قدر ناچیز بوده‌ام. امروز ناچیز بودن یا نبودن برایم معنای دیگری دارد. امروز فکر می کنم همین که آدم شهامت داشته باشد خودش باشد، یعنی که چیزی است. امروز فکر می کنم آن جنده‌ای که می آید توی تلویزیون می ایستد و می گوید

جنده ام و توی فلان هتل یا خانه با این و آن می خوابم، موجود با شخصیتی است. و آن آدمی که به نام کار فرهنگی کلاسی می کند ناچیزتر از این جنده نازنین دانمارکی است که در مقابلم ایستاده و شهامت دارد همان کسی را بنماید که هست. (لفظ جنده را به عمد به کار بردم، چون روسپی خیلی شسته رفته است و جزو این مجموعه گند و گوز نیست.)

آن روزها این احساس ناچیز بودن دست از سرم برنمی داشت. هی فکر می کردم به هیچ جایی نمی رسم. هی می دیدم منی که بین زیگزاگ دوزها و برش کارها و بافنده ها یکی از بهترین شان بوده ام، این جا خیلی عقب مانده ام. تازه فهمیده بودم که شاملو وجود دارد، اخوان ثالث وجود دارد و فروغ فرخزاد و دیگران. و فهمیدنش آن هم با آن ذهن دور از دنیای ادبیات من کار حضرت فیل بود. تازه حافظه خوبی هم نداشتم. پُر از عقده و خاک برسری هم بودم. هر چه نگاه می کردم می دیدم هیچ کدام از بچه های کلاس موقعیت مرا نداشته اند. فقیرترین شان کامران بود که دست کم از امکان خواندن و نوشتن محروم نبوده و ناچار نبوده روزی هفت هشت ساعت قیچی به دست، هی زور بزند تا بتواند شبی چند ساعت توی گروه فرهنگی خزنائی سرکند و هر چیزی که بهش می دهند مثل یک طوطی تکرار کند، و فقط به مدرک تحصیلی فکر کند که جواز ورود به دانشگاه است و بعد که توی دانشکده قرار گرفت ببیند پشتش به گوز هم بند نیست.

این جوری بود که وقتی استاد لوچ گفت رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی، سرم گیج رفت و بعد هم مریض شدم. و بعد هم گاه گاه این جمله هی توی مغزم می چرخید. او با این جمله اش تنها چیزی را که در وجودم بود زد لت و پار کرد. تنها چیزی که مرا روی پاهام نگه می داشت انسانیت بود و شریف بودن بود. و حالا یکی از راه رسیده بود و بدون هیچ دلیلی آن را نفی کرده بود. یکی که استاد دانشگاه بود و نویسنده بود و حرفش به قول معروف بُرو داشت. این جوری بود که نمی توانستم از فکرش بیرون بروم. این جوری بود که

احساس می‌کردم گاییده شده‌ام. آن هم نه از طرف یک عطار یا خیاط.
ایران هیچ وقت سرزمین من نبود استاد.
ایران همیشه سرزمین تو بود استادم.
ایران همیشه سرزمین کون کن‌ها بود و کودکان سپوخته.
می‌گویند: اگر فکر کنی با این حرف‌ها خیال دارم لکه‌ای را که
روی زندگیم سایه انداخته است پاک کنم، از من ابله‌تر همین توای. من
دارم از یک مجموعه حرف می‌زنم. مجموعه‌ای که روشن فکر کبیرش
در سخنرانی‌هایش همه را حتی مسئول کف‌زدن‌هاشان می‌داند، و در
زندگیش راه می‌رود و از تو لودهنده می‌سازد، یک جمله بگویی که به
دلش ننشیند، تبدیل می‌کند به توده‌ای و جاسوس و قحبه و کونی.
من سال‌ها از ذات کونی‌ام می‌گریختم استاد.
حالا ببین، درست خودِ خودِ آن ذاتِ کونی که تو گفتی
همین منم.

می‌گویند: می‌گفتم که احساس می‌کردم آدم ناچیزی هستم. اما این
یک سوی قضیه بود. من ناچیز بودم اما بالقوه یک نویسنده. همه مسئله
من این بود که ناچیز نباشم. چون می‌خواستم ناچیز نباشم هی
می‌خواستم نویسنده شوم. بزرگ شوم. و بهترین داستان‌های دورانی را
که در آن هستم، همین خودم بنویسم. باور کن هی می‌گشتم یک آدم
با پشتوانه فقر و فلاکت خودم پیدا کنم که امیدوار شوم. می‌دیدم هدایت
از خانواده‌گردن‌گلفت‌ها بوده. آن روزها برای من یک هدایت بود،
صادق چوبک بود، ساعدی بود. و دولت‌آبادی کسی نبود و من با همه
بی‌شعوری می‌دانستم که «گاواره بان» و داستان‌هایی از این دست
همچین آتش دهن سوزی نیست. و می‌دیدم باز هم ابراهیم گلستان است
که می‌ماند. یعنی که من زرشک! اما این وسط‌ها می‌دیدم کامو هم
بوده است. وقتی با نگاه این آدم در ذهن خودم بعدها بزرگ، به این
قضایا نگاه می‌کردم وارد حوزه ادبیات می‌شدم. وارد بحث ادبی
می‌شدم. می‌دیدم با یک نویسنده طرف بوده‌ام. می‌دیدم نویسنده همین
طور که می‌نویسد خودش هم هم‌رنگ نوشته‌هایش می‌شود. سعی

می‌کردم به خودم بقبولانم که طبیعی است که استاد تو مناسبات روزانه اش هم همان جور حرف بزند که تو داستان هاش. می‌گفتم وقتی کسی می‌نویسد «من فکر می‌کنم همیشه، هر جا یک چیزی هست که پیدا نیست...» و چیزهایی از این دست، خُب، به مرور می‌تواند پشت چهره هر آدمی یک لودهنده هم ببیند که پیدا نیست. اما باز می‌دیدم نمی‌شود. می‌دیدم این که آدم فکر کند در هر آدمی می‌تواند یک لودهنده بالقوه وجود داشته باشد چیزی غریبی نیست. مثل این که من بگویم همه آدم‌ها جاکشند یا هیچ آدمی جاکش نیست. می‌دیدم این‌ها تا وقتی در حوزه ادبیات و فلسفه است زیباست. تفکر برانگیز است. برای همین آدم داستان می‌خواند. فلسفه می‌خواند. اما این که طرف از راه برسد و تو صورت کسی بگوید رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی، چه ربطی با ادبیات و فلسفه دارد؟ می‌دیدم این جور نویسنده بودن درست مثل این است که آدم برود روی صحنه و نقش یک جاکش را بازی کند و بعد بیاید و واقعاً جاکشی کند.

من عاشق نمایش بودم استاد.

من عاشق بازی‌گری بودم استاد بزرگ من.

تو حُرمت نمایش و بازی‌گر و صحنه را بر باد داده‌ای.

حالا بازی و بازی‌گر که می‌شنوم از آسمان و زمین

بوی گند می‌آید، استاد بزرگ من.

می‌گویند: خیلی از موارد به شناخت رسیدن جناب استاد هم از این دست است. عین جراحی می‌ماند که برای کشف کردن چاقوی جراحی بردارد و به هر کس که می‌رسد، هر کدام از اعضای بدن طرف را که موضوع کشف امروزش است بشکافد تا به چیزی که می‌خواهد شناخت پیدا کند. یا مثلاً تو دُم چرکی مچ پایت را نشانش بدهی و او مقعدت را پاره کند که ببیند تو ان و گُهت چند تا لپه یا لویا کشف می‌کند. یک روز داشتم قضیه دوست دخترم را برایش توضیح می‌دادم. مدتی پریشان شده بود. فکرش را بکن، من داشتم از یک چیز شریف و انسانی حرف می‌زدم. قضیه این بود که طرف عاشق رهبر سیاسی بود

–عشق تخیلی– و چون با من خوابیده بود احساس می کرد به او خیانت کرده است. خُب، این خیلی زیبا بود. ادبیاتی بود. حالا من داشتم از این پاکیزگی درون او می گفتم و جناب استاد می گفت وقتی باهات می خوابه لخت نمی شه؟ خُب، مسئله آن روز من کیر و خایه ام نبود. زن پریشانی شبیه مادرم روی دست هام مانده بود. حالا من داشتم برای این استاد دانشگاه، این نویسنده و روشن فکر کبیر از یک روح پاکیزه حرف می زدم که چون به معشوق ذهنی خودش خیانت کرده بیمار شده است. و جناب استاد هی می گفت وقتی باهات می خوابه لخت نمی شه؟ بگو آخر گوز چه ربطی دارد به شقیقه استاد؟ مشکل من آن روز این بود که طرف پریشان شده، یا به اصطلاح دکترها روانی شده و چون هذیان هاش به جریان های سیاسی و بچه های سیاسی مربوط می شد نمی توانستم ببرمش پیش هر دکتری و دنبال ساعدی می گشتم و چون اهل شیشه پیله نیستم گفتم که مشکل او چیست. بعد این استاد دانشگاه، این نویسنده بزرگ، این روشن فکر دوران معاصر ایران، هی می خواست از توی شورت دختر مردم سر در بیاورد.

تو هیچ وقت روشن فکر نبودی استادم.

تو همان هستی که من در داستانی نوشته ام.

تو یک عمر است که برای کیرت سرود می خوانی،

استاد بزرگ من.

می گوید: یا مثلاً آن دوست دیگرم. بدی قضیه این است که من این حق را به خودم نمی دهم که مسئله خصوصی دیگران را به عنوان شناخت خودم این جا بیاورم. کاری که او به قول خودش با تکه پاره کردن این و آن می کند. خُب، وقتی رفته بود فرانسه، برای این که تجربیات خارجش را هم کامل کرده باشد چاقوی جراحی اش را در آورده بود و خواسته بود زورکی نمی دانم کجای دوستم را پاره پوره کند. توی نامه برام نوشته بود. خُب، بنده خدا چند ماهی مریض بود. نوشته بود این جناب انگار با آلتش ادبیات خلق می کند. نوشته بود از این می سوزم که طرف استاد دانشگاه است. نویسنده است و روشن فکر است

ارواح ننه اش!

تو مرده ای استاد.

تو در اولین سفرت به فرانسه (در سال گوز) مرده ای
استاد.

می گوید: والله برای من اصلاً عجیب نیست که آدم به کیرش هم فکر کند. در این مورد اصلاً هم اخلاقی فکر نمی کنم. حتی اگر ببینم خود استاد لوچ هم اهل حال است و دارد عشوه می آید می توانم باهاش یک کارهایی بکنم. همه این ها در صورتی است که توافقی این میان باشد، نه این که چون من حالا به قول خیاطها راست کرده ام هی بخوام شلوار استادم را بکشم پایین. این ها نه ربطی به پیچیدگی انسان دارد و نه ربطی به پیچیدگی ادبیات غرب و شرق. این ها فقط به گند و گوزی که منم مربوط می شود.

بعد از آن جمله رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی؟! بود که من داستان مستخدمی را نوشتم که توی کوی دانشگاه است و بهش تهمت ساواکی می زنند و تا می آید متوجه شود، می بیند طرح چهره اش را به در و دیوار زده اند. کاری ندارم که آن داستان تا چه می توانست به من ربط پیدا کند. با نوشتن آن داستان به خودم یادآوری می کردم که توی این فضا هیچ کس مقصر نیست. اما وقتی به مستخدم داستانم فکر می کردم به یأس می رسیدم. من خودم را آن مستخدم می دیدم که همه را دوست داشت. تازه داستان ربطی به زندگی ندارد. داستان برنامه ریزی یک زندگیست برای آن چه من می خواهم بیان کنم. آن جا مستخدمه به هر حال با پاک کردن شعارهای روی دیوار و سادگیش این سوءظن را برای دانشجویها به وجود می آورد. برای همین توی داستان بعدی که نوشتم، فریاد هست، دادخواهی هست، معلم آن داستان یکی یکی آدم های اطرافش را به محاکمه می کشد. اما آن جا هم به هر حال دلیلی هست که به اتکای آن بشود گفت معلم من دیوانه است. دلیلش منفرد بودن معلم است. دلیلش هم شکل دیگران نبودن معلم است. و من هر چه به خودم نگاه می کردم، می دیدم شباهتی به بقیه دانشجویها ندارم. نه زندگی

گذشته ام داشت نه موقعیت آن روزم. فقط من بودم که مُدام تلاش می‌کردم و هی می‌دیدم با این هوش پایین‌تر از متوسطی که من دارم هیچ‌امیدی به آینده نمی‌توانم داشت. می‌دیدم فقط من هستم که بی‌قرار نوشتنم و در عین حال ناتوان در نوشتنم. به بچه‌های کلاس که نگاه می‌کردم می‌دیدم فلانی یک اتود کلاس کارگردانی کرده احساس می‌کند لارنس الویه است، آن یکی دو دقیقه بازی کرده احساس می‌کند مرلین مُنروست، آن یکی دو صفحه نوشته احساس می‌کند کافکاست، کامران با چند تا شعری که آن روزها گفته بود احساس می‌کرد بزرگترین شاعر آن آب و خاک خواهد شد. تنها من بودم که احساس می‌کردم به جایی نمی‌رسم. تنها من بودم که آن قدر شیفته دانش بیضائی و شمیم بهار بودم که به جای سلام تقریباً تعظیم می‌کردم. و تنها من بودم که یک جمله استاد لوچ می‌توانست چند روزی مریض و درمانده‌ام کند. و تنها من بودم که وقتی دو سه ماه بعد رفته بودیم تظاهرات، و شیشه شکستن، دیدم آخرین نفر در جمعی که دارد می‌دود منم، و تنها من بودم که می‌دیدم ساق پام از درد دارد می‌شکند، و تنها من بودم که در همان لحظه فکر می‌کردم اگر پلیس بیاید، به اولین نفری که برسد همین منم، و تنها من بودم که می‌ترسیدم جمله استاد لوچ تحقق پیدا کند که، رفتی رفیق تو تحویل دادی و اومدی!

یادم هست تصمیم گرفتم دانشکده را ول کنم؟ تصمیم گرفتم بروم توی خانه بنشینم و بنویسم؟ من که هنوز توانایی نوشتن نداشتم وقتی دیدم در آن فضایی که هستم نمی‌توانم هم‌پای دیگران آن چه را که احساس می‌کردم درست است انجام دهم، وقتی دیدم حتی در دویدن ناتوان‌ترین منم، گفتم بروم و تلاش کنم تا شاید بتوانم آن جا، در حیطة نوشتن به ناتوانیم سامان دهم. و آن شب که توی کافه چارلی نشسته بودیم فقط من هستم که جمله استاد لوچ را راجع به احمد میرعلایی فراموش نکرده‌ام. مشروب می‌خوردیم و حرف می‌زدیم. وقتی میرعلایی بلند شد برود توالت، استاد لوچ گفت رفت زنگ بزند به ساواک؟ شاید

استاد لوچ فکر کند رند است. شاید فکر کند این جوری دارد به بره‌های گمشده‌اش می‌آموزد که پشت هر میرعلایی یک ساواکی هم می‌تواند باشد، اما تکلیف میرعلایی چه می‌شود؟
تو حُرمت انسان را بر باد داده‌ای استاد.
تو تنها استاد زندگی من هستی که هر دم یکی را به باد داده‌ای استاد.

می‌گویند: این جمله بود که باعث شد هفته بعد داستان «جندۀ محله» را بنویسم. هر چه می‌نوشتم برای کامران می‌خواندم. داستان دختری بود که شیفته زیباترین زن محله‌اش شده بود. دختره همه چیزش را از آن زن تقلید می‌کند: راه رفتن، خندیدن، لباس پوشیدن، تا جایی که درست شبیه او می‌شود، و درست وقتی که شبیه او شده، در خانه‌اش را می‌زنند و مردی وارد می‌شود و او را با زن یکی می‌گیرد و تازه دختر می‌فهمد که آن زیباترین زن محله، یک جنده بوده است. و من خودم را آن دخترک احساس می‌کردم که می‌رفت تبدیل به استاد لوچ شود که در آن داستان برای من زیباترین زن محله ما بود. داستان بدی از آب درآمد. کامران گفت لوس شده. هر چه می‌نوشتم می‌دادم او می‌خواند و هر کدام از آن یکی بدتر می‌شد. خُب، من که نویسنده نبودم. آمده بودم یاد بگیرم که چه طور باید بنویسم و گرفتار دنیای استاد لوچ شده بودم و دوباره دیده بودم سایه مادرم روی سرم سنگینی می‌کند و همان طور که از مادرم گریخته بودم از دانشکده‌ای که استاد لوچ توش جانشین مادر من بود فرار کرده بودم و باز در جوار همان مادر سر می‌کردم و ترجیح می‌دادم روزی صدبار از زبان او بشنوم که جاسوس و جاکش و قجه و کونی هستم، اما از شر آن روشن فکر لوچ خلاص شوم.
تو هیچ وقت روشن فکر نبودی استادم.
تو مجموعه گند و گوز سرزمین من بودی.

می‌گویند: من آن قدرها ابله نبودم. من می‌دانستم که این ذهنیت من آن قدرها هم به استاد لوچ ربطی ندارد. من می‌دانستم که اشکال در من است که ناتوانم. می‌دانستم اشکال در من است که نمی‌توانم با فضایی

که در آن هستم مقابله کنم. هر کس دیگری بود، یا همان جا توی روش می گفت لودهنده پدرته دیوٹ! یا می زد توی پوزه مافنگیش! یا اصلاً او را به تخمش هم حساب نمی کرد، چه برسد به جمله ای از او را. اما من آن قدر خرد شدن آدم های ناچیز مثل خودم را دیده بودم، که همیشه در مقابل نیروی بالاتر از خودم احساس می کردم از پیش در هم شکسته ام. البته این احساس ربطی به تسلیم شدن نداشت. مقابله می کردم. به شیوه خودم ضربه می زدم. مثلاً توی کارگاه هایی که کار می کردم به همه صاحب کارهام کیر می زدم. یکی را بی دلیل اخراج می کرد، فرداش من پانصد تا کار را یک جوری خراب می کردم که خودش هم اگر می فهمید می گفت دست مریزاد. به هم کارم توهین می کرد، فرداش زیگزاگ کار نمی کرد و دوپست تا کار عقب می افتاد. دست دوزه را به این دلیل که نمی خواست بهش کس بدهد بیرون می کرد و فرداش به سلامتی ات کشو برقی از کار می افتاد و دهن جناب صاحب کار گاییده می شد. توی کلک زدن همان قدر استاد بودم که توی بریدن لباس. به هیچ کس هم بروز نمی دادم. عین یک چریک مطلقاً تنها عمل می کردم. شریک نمی گرفتم که بعد لو بروم. اما این جا که کارگاه نبود. ابزار کارش کلمه بود و کلمه خدا بود: رفتی رفیقِ تو تحویل دادی و اومدی!

می گوید: باید حواسم را بیش تر جمع کنم. نباید از مرحله پرت شوم. اما در مورد این چیزهایی که من می خواهم بگویم پرت شدن یا نشدن چه معنایی می تواند داشته باشد؟ مگر نه این که کل آن چه می گویم خودش نشانه از مرحله پرت بودن است؟ من قرار بود بهترین داستان ها را بنویسم. قرار بود نویسنده بزرگی باشم. حالا ببین این جا نشسته ام و دارم چه می گویم. هیچ کس از به هم زدن گند و گوز به بزرگی نمی رسد. برای همین همه سعی می کنند گند و گوزی را که می بینند به فراموشی بسپرنند. من هم همین کار را می کردم. اولین داستان من از عشق بود. از عشق کودکی به ماه، که زیبا بود و با شکوه بود و دست

نیافتنی. حاصل خواننده‌های من این بود که هر چیزی کنار چیزهای دیگر است که معنایی به خود می‌گیرد. و این اساس آن داستان عاشقانه من بود. اما بعد واقعیت روزمره مرا از دنیای داستان جدا کرد. بعد مشکل اصلی زندگی خودم شد محور کارم. یعنی همه چیز دست به دست هم می‌داد تا مستخدمی تبدیل به جاسوس و جاکش شود یا معلمی تبدیل به دیوانه. من جدا از ناتوانی در ساخت و ساز داستان، که بحث دیگری است، منصف بودم. همان قدر که یک نویسنده فرهیخته منصف است. من می‌دانستم که این فقط جمله استاد لوچ نیست که مرا خرد کرده است. می‌دانستم که خرد شدن من حاصل مجموعه‌ای است که شامل عمو رجبعلی می‌شد و برادرم که قاچاقچی بود و خواهرهام که زن‌های خانه‌دار و ناچیزی بودند و آن یکی برادرم که خیاط بود و مادرم که دیوانه بود. حالا هم دارم تلاش می‌کنم همه این مجموعه را توضیح دهم. اما اگر هی نام استاد لوچ این وسط سنگینی می‌کند، از روی عمد نیست. برای این که وزنه او در زندگی من به همان سنگین بوده است که روی ادبیات دهه گوز و گوزتر. اولین داستانش را که احساس می‌کردم سرش به تنش می‌ارزد به او تقدیم کردم. اولین کتابی را هم که احساس می‌کردم کم و بیش کتاب است به او. و این‌ها همه از روی احساس قدردانی من بود. هنوز هم هر جا که صحبت شود می‌گویم تا وقتی توی ایران بودم همه نوشته‌ها را او تصحیح کرده است. این را هم به خودش تقدیم می‌کنم که شاید در شصت سالگی متوجه شود که آدم‌ها نه بره گمشده او هستند و نه کلمات که بشود مُدام باشان بازی کرد و بعد هم احساس شیر بودن و نهنگ و پلنگ بودن کرد و با خود رنگ گرفت که شیر از خوردن آهوان شیر شود.

تو هیچ وقت شیر نبودی استاد.

ذلیل بودن من دلیل شیر بودن تو نیست استادم.

ذلیل بودن هیچ کسی دلیل بزرگی دیگری نیست استاد

بزرگ من.

می‌گویند: من بیمار فضای خود بودم. فضایی که وقتی دوازده سیزده

ساله بودم فکر می کردم مسئولش پدرم بوده است و بعدتر فکر می کردم مادرم بوده است و بعدتر که با ادبیات آشنا شدم متوجه شدم که مناسبات انسان‌ها پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. و این پیچیدگی‌ها را بیش از هر چیز خود او که استادم بود در نوشته‌هایش به من نشان داده بود. برای همین هی برمی‌گشتم به ناچیزی خودم. برمی‌گشتم به این که بیمارم. فکر می کردم لابد چیزی از این بیماری اجدادی نصیب من هم شده باشد. فکرش را بکن، دوران انقلاب، آن وقت که ساواکی‌ها را می‌گرفتند، من همه‌اش وحشت داشتم که یک وقت مرا با یکی دیگر اشتباه نگیرند. فکرش را بکن، با بهمن رفته بودیم جلو سلطنت آباد. که ساواکی بیرون کنیم. دوتا شیشه کاکتول مولوتف دستم بود. اما می‌ترسیدم یکی همین جوری بگوید این‌هاش! خُب، همین جوری بود. بنده خدا رفته بود توی ساختمان دنبال ساواکی‌ها، بعد هی داشتند گلوله می‌فرستادند طرفش که ساواکی است. خُب، سال گوز بود و تا می‌آمدی ثابت کنی کی هستی فاتحه‌ات خوانده بود. من می‌دانستم که هیچ آدمی در عین سلامت گرفتار این جور کابوس‌هایی که من هستم نمی‌شود. اما دست خودم نبود. و بعد که دقت می‌کردم می‌دیدم بیماری هم نیست. یکی از بچه محل‌هام که بافنده بود و عمری با خاک برسری بزرگ شده بود، ژ ۳ دست گرفته بود و از هر که خرده برده داشت به اسم ساواکی و ضد انقلاب انتقام می‌گرفت. از این موارد توی آن خاک پُر گه اما به قول بزرگان پُر از گهر فراوان بود. شنیده‌ای که؟ یارو را می‌گیرند، هی می‌گوید قضیه چیست؟ چشمش را می‌بندند می‌گوید قضیه چیست؟ کتکش می‌زنند هی می‌گوید اقلًا بگوئید بینم قضیه چیست؟ می‌برند که اعدامش کنند، داد و بی‌داد راه می‌اندازد که دست کم به من بگوئید قضیه چیست دیوژها؟ آن وقت یکی در گوشش می‌گوید مادر قحبه! سلطانی خوردن، بفرما نزدن این حرف‌ها را هم دارد!

من به هر طرف که نگاه می‌کردم از این موارد می‌دیدم. و تازه خودم در میان همین جور آشغال‌ها بزرگ شده بودم. هر جایی هم که

بودم بالاخره یکی دو تا از این‌ها بود. من همیشه کم و بیش نیمه وقت کار می‌کردم، یا دست کم دو سه ساعت کم‌تر از دیگران. به همین خاطر هر روز صبح که وارد کارگاه می‌شدم می‌دیدم باز یکی از آشغال‌ها توطئه کرده است. مثلاً برای این که تعداد بیش‌تری دونه‌گیری کند (کارمزد بود)، یک سری کار را خراب کرده است و انداخته گردن برشکاری که من بودم و نبودم تا از خودم دفاع کنم. سرم را برمی‌گرداندم می‌دیدم گند و گوزش را به حساب من نوشته است. همه‌اش باید حواسم جمع همان یکی دو تا دیوث می‌بود که توی هر کارگاه می‌دیدم. و بامزه‌تر از همه این است که معمولاً این جور دیوث‌بازی‌ها مال برشکارها بود. چون برش‌کار آن روزها سرپرست هم بود. و مسئول هم بود. و مسئول بودن یعنی که مواظب این و آن هم بود. می‌توانست کارگر هم حذف و اضافه کند. و دیوث‌هاش معمولاً توی همین مسئول‌ها و سرپرست‌ها بودند. چون که همدم صاحب‌کار می‌شدند و هم کاسه‌اش. و من که خیاط - محصل بودم و غم‌بی‌دانشی گریبانم را گرفته بود تنها چیزی که نبودم همین مسئول بود. و چون همه دیوث‌ها فوراً می‌روند تا مسئول دیگران شوند، آن که از همه رندتر بود و فکر می‌کرد شیر از خوردن آهوان شیر شود، به محض این که من از کارگاه خارج می‌شدم، می‌شد مسئول و هر چه می‌خواست می‌کرد و چون مسئول اصلی من بودم همه‌اش را به حساب من می‌نوشت. کلمه «رند» در فرهنگ من مساوی این جور آشغال‌ها بود. از همان وقت‌ها کلمه «رند» برای من مساوی جاکش بود. باور کن گاهی سر کلاس که نشسته بودم ذهنم درگیر کارگاه بود و آن دیوث که حالا دارد چه کند و گوزی را به صورت حساب من اضافه می‌کند.

من از روزی که شروع کردم به نوشتن بیش از هر چیز هی از گند و گوز نوشتم. وقتی فلان گوز را می‌بینم که راه می‌رود و چنان فخر می‌فروشد که انگار نه انگار مطلق گوز است، هی می‌خواهم داد بزنم که یادم بماند با چه آدمی طرفم. انگار می‌خواهم جنبه بالقوه وجود خودم را به خودم نشان بدهم که بتوانم فاصله‌ام را با گند و گوز حفظ

کنم.

من عمری از تو گریختم استاد.
با این همه امروز تمام گند و گوزی که تو بودی همین
منم.

می‌گویند: می‌گفتم رفتم تا مگر در تنهایی خودم با نوشتن همه
ناتوانی‌های خودم را جبران کنم. اما در نوشتن هم ناتوان‌ترین همین
خودم بودم. از طرفی می‌خواستم وارد دنیای بزرگان شوم از طرفی هیچ
چیزی از دانش بزرگان در من نبود. شاید به نظرت مسخره بیاید که
بگویم دلم برای آن آدمی که آن روزها بودم چه قدر می‌سوزد. گمانم
من اولین آدمی هستم که خودش به حال خودش دل می‌سوزاند. این هم
مربوط به دنیای ادبیات می‌شود. ادبیاتی که از بس همه چیزش روست
که به خودی خود ادبیات بودن خودش را نفی می‌کند. این دیگر نه از
روی بلاغت است و نه از روی بی‌دانشی. این یک انتخاب است و
نیازمند دانشمند بودن این من نمی‌شود. انتخاب آدمی است که نه با
رندی کاری دارد و نه معتقد است نویسنده مادر قحبه است و معصوم
است. پذیرفتن قحجگی و پیش رفتن که کار تازه‌ای نیست. همه قحبه‌ها
در سراسر تاریخ پیش برده‌اند و تاریخ را هم همان‌ها کم و بیش
ساخته‌اند. برای همین است که تاریخ برای من مساوی گوز است.
از بچگی تمام تلاشم این بود که از گوز شدن فاصله بگیرم اما یک
شب که دخترک معصومی روی زانوم نشسته بود، مجموعه روزهای
زندگیم چنان ویرانم کرده بود که خودم هم تبدیل به مطلق گوز شدم.
قبل از آن شب، سیزده یا چهارده ماهی مریض بودم. (البته خودم
فکر می‌کنم آن حال و هوایی را که من داشتم متعلق به سالم‌ترین
آدم‌های این دور و زمانه است.) از وقتی که آمده بودم خارج تصمیم
گرفته بودم، به هر قیمتی که شده خودم باشم. به تنهایی زندگی کنم. با
هیچ گروه و دار و دسته‌ای نباشم. من که از مثلاً «تاپ‌ترین» گروه
بریده بودم، با خودم عهد کرده بودم که اگر کاری بتوانم بکنم باید
متکی به خود خودم باشد.

باور کن هیچ چیزی به تر از تنهایی نیست. آدم فقط وقتی به تنهایی در مقابل جهان قرار می‌گیرد تکلیفش را با خودش می‌فهمد. به محض این که رسیدم این جا، جدا از نگرانی‌های معمول هر پناهنده، احساس فوق‌العاده‌ی رهایی داشتم. نفس که می‌کشیدم، انگار جذب کردن اکسیژن را احساس می‌کردم. هنوز تکلیف پرونده پناهندگیم معلوم نبود، اما چنان شور و حالی داشتم که احساس می‌کردم به تمام جهان مسلط هستم. توی همان کشتی که بودم زندگی تازه را شروع کردم. ده بیست تا بچه ایرانی توی کشتی وول می‌خوردند و مُدام به سر و کله هم می‌زدند. همان‌ها را جمع کردم و توی سالن غذا خوری کشتی تمرین تئاتر می‌کردیم. به محض این که پذیرش گرفتیم، همان کاری را شروع کردم که در ایران نمی‌شد کرد. یعنی ثبت چیزهایی که هر جاکشی می‌خواهد یک جور حذفش کند. بعد دیدم چه کاری است که آدم هی بنشیند تخیل کند و داستانی بنویسد که مثلاً نشان دهنده حال و روز ما باشد. دیدم هر کدام از این پناهنده‌های این جا خودش یک داستان نانوشته است. این جور بود که شروع کردم به ثبت زندگی‌نامه. قصدم این بود که از هر مجموعه‌ای و هر سازمانی یکی دوتا را انتخاب کنم و زندگی‌شان را بدون هیچ دخل و تصرفی ثبت کنم که بعدها بتوانند بفهمند چه بوده‌ایم، و چه چیزی نبوده‌ایم. این حرف‌ها هم ادامه همان زندگی‌نامه‌هاست. البته موفق نشدم کارم را به سرانجام برسانم. بعد از چند ماهی متوجه شدم که حاصل همه تلاشم، یک مشت داستان، یا زندگی‌سانسور شده است. این جا بود که به آن یأس ازلی ابدی زندگی خودم رسیدم و دیدم از ساخت نمی‌شود فرار کرد. و دیدم ساخت محدود به جغرافیا نمی‌شود. ساخت با تو هست. تحمیل مطلق است. بی‌آن که بخواهی وبال گردن توست؛ مثل آن عطّار؛ مثل آن خیاط؛ آن معلم و دبیر و استاد. همه زندگی‌هایی که شنیدم کم و بیش همین را نشان می‌داد. همه جا ترس از یک معلم، یا مسئول، یا رهبر بود. از کسانی که من ترجیح می‌دهم بگویم تاریخ‌سازان قحبه‌اند. می‌گفت این قسمت را حذف کن، جمهوری اسلامی می‌تواند ردش را

بگیرد. این قسمت را حذف کن، من از این مجاهدین می‌ترسم. این قسمت را بی‌خود گفتم، همان آدمی که مسئول من بود، فردا هزار جور انگ جاسوس و هم‌دست رژیم و غیره به من می‌زند و زندگیم را سیاه می‌کند. می‌گفت من این‌جا بیش از این که از جمهوری اسلامی بترسم از همین رفقای خودم وحشت دارم. می‌گفت هیچ کاری که نکنند، بلایی به سرت می‌آورند که یا روانی شوی یا بروی خودکشی کنی. چند نفری هم بعد از این که نوارها را پیاده کردم، روی کاغذ آوردم، کلی اسم‌ها را حذف کردم و کردند، پشیمان شدند. و من ماندم و چندتایی زندگی که پاره‌پاره بود؛ ناقص بود. اما با این همه می‌شد جای پای لوچ‌ها را دید، و همین خودش برای من خیلی بود.

تو خودت را تکثیر کرده‌ای استاد.

تو خودت را بد جور تکثیر کرده‌ای استاد.

در تمام این سال‌ها من فقط تو را ثبت کرده‌ام استاد.

می‌گویند: در طول کار متوجه شدم که خیال می‌کرده‌ام از آن مجموعه فرار کرده‌ام. دیدم همه چیز به قوت خود باقی است. عطار و خیاط و معلم و غیره. و دیدم که از پیش در هم شکسته‌ام. اگر چه تلاشم هم نفس یأس بود، ولی باز هم سعی کردم همین چیزها را ثبت کنم. و دیدم زیباترین شعر زندگی من ثبت همین چیزها است. چیزهایی که در پس هر کدامش لوچی پنهان است، که تا وقتی آشکار نشود، انگار هرگز وجود نداشته؛ هرگز نبوده است.

اما همان طور که پیش می‌رفتم خودم دچار وحشت از لوچ‌ها شدم. قصد من ثبت بی‌پرده آن چیزهایی بود که بر این و آن گذشته. قصد من این بود که این سده ملاحظات حاکم بر فضای ایرانی را بشکنم. همان کاری را که از وقتی قلم به دست گرفتم با همه ناچیز بودنم کردم. (اگر ادبیات معنایی داشته باشد، برای من همین است، شهادت دادن بر آن چه بر من و بر ما گذشته است.) در ضمن آن روزها این تنها بودن بخصوص توی خارج کار هر ناچیزی نبود. خایه می‌خواست واقعاً. و من خایه‌ام از همان سال‌ها که همنشین استاد بودم آسیب دیده

بود. سه زندگی نامه که چاپ شده بود، یکی از این اسم مستعارها را توی خیابان دیدم گفت رژیم سیاسی‌ها را می‌زند، تو هم می‌زنی. و چندتایی جمله از این دست که در مجموع می‌شد تو گماشته رژیم. گفتم یا حضرت عباس! حالا بیا و درستش کن. خلاصه مطلب این که دوباره آن کابوس قدیمی آمد سراغ من. همان قضیه جاسوسی و جاکشی.

همان قضیه سال‌های سال مسموم کننده آن مرز پُر گهر؟
همان که یا با جمهوری اسلامی هستی یا ضد انقلابی.
همان که یا با مایی یا جاسوس و جاکشی.
همان که یا موافق استادی یا توده‌ای هستی و توی ارشاد دست داری
و توی هر چه نه بدتر جناب استاد لوچ هم.
و این‌ها با من بود.
و گاهی خودی می‌نمود و گم می‌شد.

می‌گویند: به هر حال می‌دانستم کسی که با هیچ سازمان و گروهی نباشد، از نظر همه آن‌ها معنایش این است که علیه تمامی آن‌هاست. جزئیاتش را خودم در داستانی نوشته‌ام. بعد دیگر بیمار این فکرها شدم. (یا سالم‌ترین آدمی که چون به مجموعه‌ای که در آن است آگاه است با معیارهای روزمره ما بیمار خوانده می‌شود.) خلاصه از این‌جا داستان را با معیار دیگری باید سنجید. یادم هست بعد از چند ماه که توی این حال و هوا بودم، برای داستان خوانی چند روزی رفتم هلند. یک شب خانه نسیم خاکسار نشسته بودم. من بودم و نسیم و اسماعیل خوبی. نسیم داستانی خواند. بعد نمی‌دانم چی شد. صحبت از چی بود. نسیم گفت من چشم‌های تیزی دارم. الان جمله‌اش دقیقاً یادم نیست. اما یک چنین چیزی گفت که چشم‌های تیزی دارد و می‌تواند خیلی چیزها را کشف کند. این را که می‌گفت توی چشم‌های من زل زده بود. یا شاید هم عین هر آدم دیگری که با یکی حرف می‌زند داشت نگاهم می‌کرد. به جان تو، تمام تنم لرزید. حالا بگو تو چه چیز داشتی که او بتواند

کشف کند؟ چی؟ لازم نبود من چیزی داشته باشم برای کشف. آن روزها نسیم جزو سازمان فدایی بود. سیاسی بود. (این کلمه را با همان معیار از پیش پذیرفته شده به کار می‌برم.) و من هم که برای خودم مسجل شده بود که علیه همه سازمان‌ها و گروه‌ها و غیره‌ام. گفتم نکند این هم مثل استادم می‌خواهد کلید اتاقش را توی جیب من پیدا کند؟ خنده‌دار است، نه؟ به جان تو، تا وقتی که از هلند برگشتم، از ترسم توی چشم‌هاش نگاه نمی‌کردم. یعنی فکر می‌کردم آن که استادم بود، روشن فکر کبیر عرصه آن مرز پُر ز گوز، به محض این که می‌دید با او مخالفی می‌آمد که کلید اتاق مرا تو برداشتی! این که دیگر سیاسی است، حق دارد آستر جیبم را که هیچ، شورت‌م را هم زیر و رو کند.

اگر چه شیوه کار من و نسیم چندان ربطی به هم ندارد، و اگر چه ممکن است از بعضی کارهای من خوشش نیاید، اما در این سال‌ها که گاهی نسیم را دیده‌ام یا باهاش حرف زده‌ام یا نامه نوشته و من هم نوشته‌ام، بجز مهربانی از او ندیده‌ام. حتی یک بار نشده که از کسی بد گفته باشد. یعنی این قدر مهربان است که گاهی تعجب می‌کنم که مگر می‌شود توی این روزگار مادر قحبه آدم این همه مهربان باشد؟ اما هست. تا به امروز بوده است. اولین بار هم که دیدمش همین قدر مهربان بود. و این خودش به هزار تا داستان خوب می‌ارزد. اصلاً داستان یعنی چی؟ مهم انسان است. انسانیت است. مگر نه این که بخش عظیمی از ادبیات جهان به هر حال می‌خواهد به من و تو بفهماند که یک کمی بیش‌تر، بیا و انسان باش! خُب، گیرم طرف خیلی زبل باشد، گیرم این قدر آهو خورده باشد که شیر شده باشد، یا این قدر ماهی بلعیده باشد که اصلاً خود نهنگ. و بهترین داستان را بنویسد. که چی؟ خُب، وقتی این جور است من با ضرس قاطع می‌گویم کس خواهر هر چه ادبیات است و هر چه داستان.

تمام شد استاد.

تو مرده‌ای استاد.

۵

صافی خاص کودک است.
شفافی خاص کودک است.
بلور و آینه و شادی و هر چیزی از این خانواده خاص کودک است.
برای صاف بودن باید کودک بود. برای شفاف بودن و بلور و آینه
بودن باید کودک بود، می گوید شاعر شما.

کودکی یک لحظه بود و تمام شد. حالا همه اش ناصافی است.
دخترک هم دیگر صاف نیست. کودکی او هم تمام شد استاد. آن شب
تمام شد. آدم به محض این که گاییده شد، کودکی زخمی می شود،
می رود؛ خدا حافظ. گریه و زاری فایده ندارد. التماس هم نه خیر. فقط
می شود رفت دنبال عمو رجبعلی. فقط می شود گفت من حضرت عباسم؛
من مشکم دریده است عمو!
دخترک شش هفت ساله بود استادم.
دخترک خالص زیبایی بود،
و شور و شادی بود.

حالا شادی از تنش رخت بریسته است. شادی گریخته است. عین
مرغ سعادت که از ما گریخته. اصلاً این مرغ سعادت کارش فقط
گریختن است. گاهی شبیه توست؛ می آید کپنهاگ و می رود. عین خود
من است. همه چیز توی سرش چرخ می زند. آن قدر چرخ می زند تا
دچار سرگیجه اش کند. آن وقت دستش را می گذارد روی زانوی
کودکیت و می رود. و باز چرخش است. هی باید بچرخد و به

سنگینی آن دست فکر کنی. گفت از این همه چرخش چه سود؟ گفت هیچ، فقط مغزش را کمی دست کاری می کنیم. به من هم که رسید همین کار را کرد. و بعدش فوراً پرید و رفت فرانسه. بی آن که من بخواهم. یک ضربه ناگهان فرود آمد و مرغ سعادت گریخت؛ رفت. تو هم به درد من گرفتار آمدی خواهر عزیز. با وزنه سنگین دستی که بر پاکی دامت احساس می کنم.

دست من؛

دست استاد؛

دست استاد لوچ من؛

دست لوچ های اندر لوچ لوچ من.

تقصیر من نبود نازم، ملوسکم.

استاد لوچ خودش را تکثیر کرده بود.

حالا دخترک به هر طرف که نگاه کند، چپ و راست لوچ می بیند. من باعث شدم که ببیند استاد بزرگ من. من لوچ شدم تا او بتواند بفهمد که لوچ چیست. نظام هستی همین است. یکی باید قربانی شود تا دیگری بتواند زندگی کند. قدیمی ها هم هی قربانی می داده اند گه گاهی. هر چند وقت یکی قربانی می شده. یک دوره هایی خودشان انتخاب می کردند. جزو نظام هستی شان بود. اصلاً کسی به چرخش چیزی فکر نمی کرد. بعدتر آن که انتخاب می شد، حتماً موجود مفلوکی بود که هیچ چاره ای نداشت. این ها متعلق به دورانی بود که هر چیزی یا سیاه بود و یا سفید. اما در دوران تو کمی پیچیده تر شده. این عصر توست استاد بزرگ من! حق با تو بود که آن روز توی خانه ات به من و کامران گفתי این دوره دوره من است. من فکر کردم باز داری فخر می فروشی. من اشتباه می کردم. حق با تو بود. این دوره هیچ، دوره دیگر هم به نام توست. جادوی قربانی شدن یعنی همین. دیگر آن دخترک روی زانوی هیچ کسی نمی نشیند که بتواند بگایدش و بعد هم بگوید همه چهارده معصوم به تنهایی خود منم. مهم این بود که دخترک بفهمد لوچ یعنی چی. حالا فهمیده است. اصلاً نمی نشیند. حتی اگر

یکی از کپنهاگ تا تهران با لوچ‌ها فاصله داشته باشد، دخترک نگاهش می‌کند و با خود می‌گوید لوچ است! قحبه است! این خُب، یک کمی غم انگیز است. غم انگیز، نه، یک چیز دیگر است. حالا پیداش می‌کنم. پیدا نمی‌شود؛ به جهنم. چه فرق می‌کند. وقتی دنیا حاکمیت اندوه باشد، این چیزها چندان مهم نیست. مهم این است که بچه‌ها این را بدانند.

دلم برای شاعر شما تنگ است، می‌گوید شاعر شما.
برای شاعر کوچکی که از تمام لغات فارسی فقط یک کلمه بلد بود
فقط یک «عمو! عمو!»
و روی زانوی هر کس که می‌نشست
و هر حرکتی که می‌کرد
و هر جمله‌ای که به دانمارکی می‌گفت ترجیح‌بندش همین یک
کلمه بود،
همین یک «عمو! عمو!»

حالا عمو کیست؟ مسئله همین این است. بی‌خود نبود که هملت این همه زور زد. بیچاره هملت! یک لحظه ناچار شد ادای لوچ‌ها را در آورد، افلیا را به این روز انداخت که می‌بینی. حالا افلیا به هر طرف که نگاه کند، لوچ و قحبه می‌بیند. این‌ها همه‌اش به خاطر وجود «عمو! عمو!» ست. مادر هم هست. همه با هم است. هملت و مادر و عمو و افلیا. اما این وسط چی می‌شود؟ هیچ، مغزش کمی دست‌کاری می‌شود. همای سعادت است، در هر نسل یکی را انتخاب می‌کند. حالا با آن مغز دست‌کاری شده چه می‌کنی ای ملوس ناز قشنگ؟
کودک قشنگ است استاد. کودک به زیبایی نیاز ندارد. همین که کودک است قشنگ است. همین در مشت گرفتن دُم‌اسبی‌ها قشنگ زیباش می‌کند. همین که هر جمله دانمارکی را با یک عموی فارسی بیان می‌کند زیباش می‌کند. من خودم یک وقتی زیبا بودم استاد بزرگ

من. در سی و نه سالگی وقتی دختر کوچکی را دیدم که حتی عمو را با یک جور لهجه دانمارکی می گفت زیبا شدم. اما زیبایی من عین کودکی همان دختر بود. فوراً پرید و رفت. و به جایش هر چه لوچ باقی ماند.

گفتم اینها عموی تو نیستند؛ اینها یک مشت جاکشند؛ لوچ اند؛ قحبه اند! من هم عموی تو نیستم. من هم یک مشت جاکشم. اما فرصت نبود. هیچ وقت فرصت نیست. برای بعضیها هست. برای بعضیها نیست. یک چیزهایی ناگفته می ماند. برای این که آدم همه حرفهاش را بزند، باید از پیش برنامه ریزی کند. عین یک نویسنده. هر نویسنده ای هم نه. باید استاد باشی! استاد هم کافی نیست. باید هم استاد باشی و هم لوچ! ادای لوچ در آوردن عاقبت ندارد. هملت که ادا در نیاورد. هململت رفت تا آخر خط. اداس همان یک لحظه بود که در کنار دخترک قرار گرفت. اما دمار از هر چه لوچ درآورد. زندگی یعنی همین. هملت شدن خایه می خواهد. این لوچهایی که من دیده ام، خایه ندارند. خایه شان مال استاد لوچ است. وقتی تعریف کرد، غش غش خندیدم. لوچه گفته استاد امشب یکی را بیار من بکنم.

استاد لوچ گفته حالا بخواب بعداً.

لوچه گفته جان مادرت استاد، بد جوری هوای کس دارم.

استاد لوچ گفته بگذار یک شب دیگر.

لوچه گفته جان استاد بلند شو، همین امشب یکی برام بیار!

استاد لوچ گفته حالا چرا همین امشب؟

لوچه گفته مگر نمی بینی امشب چه جور راست کرده ام؟

استاد لوچ گفته ای خدا! این که می بینی لای پای توست کیر من

است پسر جان. بعد هم گفته از این همه چرخش چه سود اصغر جان؟

عصاکشش هم ویراژ داده گفته غش غش غش.

اینها را باید نوشت. گیرم که دست و پا شکسته. برای هر کس

پیش می آید. بعد از ده سال می شود برگشت به همین جمله ها که

می گویی. صحبت از جاودانگی هم نیست. صحبت از ثبت لحظه های

خود است. پس چی شد؟

۱- استاد لوچ بود.

۲- عصاکش بود.

۳- توی ماشین بودیم.

۴- من وسط دوتا لوچ خفت افتاده بودم.

۵- ماشین را می چرخاندند و از این همه چرخش چه سود؟

به همین راحتی است. پس چرا باز بلند شدی راه افتادی توی خیابان؟ یک ماه است؟ چند وقت است؟ بحثی نیست. روزی چهار تا جمله می شد چه قدر؟ تمام بود. استاد لوچ و تمام نسخه بدل هاش. صحنه سازی هم لازم نیست. ساختمان هم نداشت نداشت. استاد لوچ اگر ساختمان می دهد برای این است که پدرش بنا بوده. باید منصف بود. تو که پدرت بنا نبوده، هان؟ مقنی بوده. مقنی که نمی تواند ساختمان بدهد. مقنی چاه می کند. هان؟ آره چاه می کند. هی می کند و هی می رود فرو. دور خودش می چرخد و کلنگ می کوبد.

اصلاً تو فقط این مصالح را همین جوری بریز روی کاغذ. بگو اینها مصالح است. هر جاکشی که بسازد بجز گند و گوز چیزی نساخته. از هملت که بالاتر نداشتیم. منتقدها را ول کن. برو از افلیا پیرس تا بشنوی که هملت لوچ و قحبه است. خُب، آدم است. فرصت زیاد ندارد. یک لحظه ادای لوچ در آوَرَد افلیاست که بر باد رفته است. بگو به این سادگی بر باد می رود. حالا تو هی جاکشی کن! جاودانگی کشک است! آدم همین است! آه است و یک دم است! عین افلیاست؛ عین من است؛ یا اصلاً درست هم شکل توست آدم؛

گوز مطلق است استاد؛

زرتی است که می جهد از کون و می رود.

آدم که جاودانه نیست! گوشت و خون است. دو روز شیر آب را روش ببندی، می شود حضرت عباس که مشکش دریده است. جاودانه! آی، زرشک! جاودانه حضرت عباس است. تا فرانسه هم نرفت. دستش را هم روی زانوی دختر مردم نگذاشت. داستان عاشقانه هم ننوشت. فقط

یک مشک آب به دندان گرفت برای هر چه کودک است. این جاودانگی است جاکش!

داستان هم اگر می نوشت از همان کودک می نوشت. تازه آدم وقتی ببیند دارند بچه مردم را می گایند می گوید کس خواهر هر چه داستان! اگر هم بنویسد از گاییده شدن همان بچه است. این فقط لوچ است که برای نوشتن یک داستان کنار لوچ ها می نشیند و بعد کم کم هم شکل لوچ ها می شود و از تهران تا دورقوزآباد می رود و دستش را می گذارد روی زانوی بچه مردم تا ببیند به این یکی چه حالی دست می دهد. بعد هم برمی گردد و داستان عاشقانه می نویسد.

دستش را گذاشته بود روی زانوی دختر مردم و می خواند بید بید.

خُب، این را می گویند لوچ واقعی. تو این قدر خاک برسر بودی که لوچ هم نشدی اکبرم. یک لحظه بود. ناگهانی بود. غریزی بود. عین همه کارهای دیگر. یک لحظه دستت را گذاشتی روی زانوی بچه هه، حالا به گوز گوز افتاده ای. از بس که مرغ دلی! چند بار بگویم آدم ریغونه است؛ معروض زمانه است؛ مهم همین چهار سطری است که می نویسیم. این را اگر نوشتی، غلطی کرده ای و گرنه هیچ. احساساتی بازی هم دردی را دوا نمی کند. باید نظم بدهی. تا وقتی که با خودت کلنجار بری، فقط پریشانی است. هر کسی کم و بیش یک جوری گاییده می شود اکبرم. اصلاً تو یک آدم را نشان بده که گاییده نشده باشد. نه، نشان بده. فقط شیوه ها فرق می کند. حالا برگرد برو خانه، بنشین و هر چه به ذهنت می آید بنویس.

می نویسم جاکش! من که گفتم فقط همین را باید بنویسم. فعلاً همه چیز قاطی پاتی است. فعلاً همه چیز چرخ می زند. یک لحظه منم با سنگینی دست تو روی پام. یک لحظه من با سنگینی دستم روی دامن کودک. خیلی هم احساساتی هستم. خیلی هم مرغ دلم. حالا تو هی بگو شیر از خوردن آهوان شیر شود. و یورتمه برو تا فرانسه، تا بغداد. باید می گفتم که عمو همان لوچ است. لوچ همان جاکش است. این ها همه

از یک خانواده اند. اول‌ها اسم مستعار داشتند. بعد همه با هم شدند عمو. لابید بی دزدسرتراست. اسم مستعار هم یک روزی لو می‌رود. کافی است سر و کارت با یکی از این لوچ‌ها بیفتد. اما عمو فوق‌العاده است. هیچ کس نمی‌تواند پیدات کند. یعنی اگر یکی دو تا، یا حتی پنج شش تا باشد، می‌شود آدرس داد. آدم می‌گوید همان عمو بقاله، یا خیاطه، اما وقتی روی زانوی هر کسی نشسته باشی عمو باشد، سخت می‌شود. این جور است که آدم جری می‌شود. بگو جاکش، تو مگر عصاکش نیستی، هان؟ خُب، بگو من عصاکش این لوچم. یا اسم مستعارت را بگو، بگو اکبرم، اصغرم، گل‌اندام. توی کدام مملکتی آدم به هر بچه‌ای که رسید، می‌گوید عمو!

عمو یکی بود با کلنگ و با کمچه.
بعد از آن هر که بود جاکش بود.

رودرواسی نداریم. استاد و غیر استاد سرمان نمی‌شود. طرف راه می‌افتد تا فرانسه می‌رود. بگو دیوث تو که تخیل نداری. این همه نویسنده توی دنیا است. اگر هر کدام‌شان بخواهد از ایران تا کپنهاگ بیاید و دستش را بگذارد روی زانوی بچه مردم پس آب روی فرانسه چه می‌شود. عاشقانه هم نوشته بود. چنان آه و ناله می‌کرد که یادم رفت با استاد لوچ قدیمی ام طرفم. حواسم پرت شد. خُب، من که لوچ نبودم. یک لحظه بود. یادم رفت. بعد دیدم این همان لوچ قحبه است. گریه‌ام گرفته بود. فکر کردم اگر لوچ نبود چه کیفی می‌کردم. بگو جاکش حالا ادبیات مقدس است. خیلی خُب، اما گاییدن که نثر قدیم نمی‌خواست.

گاییده شدنش درست عین خودم بود. من کنار تو نشسته بودم و دست تو روی ران من بود. او روی زانوی من نشسته بود و دست من درست روی رانش بود. تو ۵۳ ساله بودی و من ۳۹ ساله. حرکت دست من از روی ذلت بود، ناتوانی بود، حرکتی دستی بود برای انتقال

جمله‌ای. تو هم جسم را می‌گاییدی هم نثر قدیم می‌گفتی. من تنها بودم، بیمار بودم، چهارده ماه قرص خورده بودم، عین مادرم بودم که تنها بود و احساس می‌کرد همه یک دست دشمنش هستند. تو عصاکشی هم داشتی که هم‌راهی‌ات کند استاد.

فقط یک متر اولش باید گرد باشد که بشود طوقه زد. جا پا هم مهم است. هر نیم متری باید جای پا گذاشت که شب بشود آمد بالا و فرداش دوباره ادامه داد. پس بکن برو پایین. بیست متر، سی متر. پایین هم که رسیدی انبار می‌زنی. انبار ته چاه هم که ساختمان ندارد. فقط باید یک محوطه گل و گشاد درست کنی که بتواند سال‌های سال کند و گه را توی خودش نگهدارد.

چرا یک دفعه یاد رضا رویگری افتادم؟ یاد آن شعری که توی یکی از نمایشنامه‌های اسماعیل خلیج می‌خواند. «گلدونه خانم» بود یا «حالت چه طوره مش رحیم؟». یادم نیست. توی جشن هنر شیراز یادم هست از ش خواستیم بخواند و خواند. شعرش را هم درست یادم نیست. فقط یادم هست وقتی که به این بیت می‌رسید که: مطرب آهنگ را تازه‌تر کن، صدایش باغ ارم و تمام وجود مرا به لرزه درمی‌آورد. گاهی که فکرش را می‌کنم می‌بینم چه قدر لحظه‌های زیبای زندگی من کوتاه بوده است. آرزوم این بود که یک زندگی را بتوانم قشنگ ثبت کنم و هنوز که هنوز است در ثبت هر چیز همان ناتوان همان سال‌های گذشته باز منم. اما دیگر گذشته است. همین است که می‌بینی. حاصل سی و نه سال در به دری همین جمله‌های ناچیز است. اما حتماً در تاریخ ادبیات می‌نویسند. یعنی باید بنویسند. این حق من است! اسمم را هم باید بگذارند کنار اسم جاودانگان.

من جاودانه‌ام! می‌گویند شاعر شما.

ناتوانی روی دیگر سکه توانایی است، می‌گویند شاعر شما.

من از ازل بوده‌ام و شک ندارم که تا ابد هستم!
تا وقتی که عدل و انصاف نباشد ناتوانی جاودانه می‌ماند، می‌گوید
شاعر شما.
باید وصیت کنم بر سنگ گور من بنویسند: نویسنده‌ای که ناتوان
بود، ناتوان ادامه داد، و ناتوان گوزی داد و قبض هم نگرفت.
به تاریخ هزار و نهصد و نود و گوز

۶

فصلی چاپ نشده از:
«مقدمه‌ای بر ادبیات معاصر دانمارک»
(به تصحیح استاد اکبرم)

(یادم باشد که صدای
استاد باید کج نوشته شود).

آقای که تو باشی، یا خانمی، یا اصلاً آقا و خانمی با هم که تو
باشی،

– رفتی کپنهاگ و هموسکسوتل شدی اکبرم؟
ما از یک طرف می‌خواستیم تنها باشیم، خایه داشته باشیم، با هیچ
جریانی نباشیم (در فصل بعد می‌گویم که خایه‌ام چه جوری آسیب دیده
بود)، که فردا یا پس فردا دست کم یکی از شاگردهای ما به عنوان
استاد از ما یاد کند و بنویسد، استادم، اکبر سردوزآمی فلان و، باز فلان.

این که توقع زیادی نبود، هان؟ این همه ما به دیگران گفتیم استاد، حالا یکی هم به ما بگوید استاد. به کجای دنیا بر می خورد؟ و بعد با صمیمیت و عشق،

– عشق کجا بود اکبرم!

یک چند تا جمله ای راجع به ما بنویسد، مثلاً بنویسد: مردی که به تنهایی کس مشنگ به دنیا آمد، و به تنهایی با همان کس مشنگی هر جور که بود زندگی کرد، و آخرش هم به تنهایی کس مشنگ مُرد.

این که توقع زیادی نیست، هان؟ اسم هم نگذاشت چندان مهم نیست. کافی است فقط بنویسد استاد اکبرم. منظورم این است که جمله اش دست کم یک همچین چیزی باشد:

مرثیه ای برای استاد اکبرم.

استاد اکبرم، تنها کس مشنگی بود که تنها بازمانده خانده حسین
سبیل کس مشنگ بود.

بعدش هم می تواند بنویسد:

تو مُرده ای استاد.

و جنازه ات سال هاست که بوی گُه گرفته است استاد.

تو آن قدر خوارکُسته بودی که در مُردن هم روی دست من زدی
استاد.

مرگ تو آن قدر تخمی بود که بر سطح خاک ماند استاد.

کاش مثل سیمین بهبهانی بودی تا می شد بنویسم یک متر و هشتاد
صدم از خاک کپنهاگ بودی استاد اکبرم.

– گمانم هشتاد و دو باشد اکبرم.

همه درازا و پهنایت همین قدر شد که با انگشت روی خاک بنویسم

تنها استاد کس مشنگ من در تاریخ گوز مرد استاد.

تو قبل از آن که آخرین آهوی قشنگ را نوش جان کنی مُردی.

– آهو نبود اکبرم، بچه پلنگ و ملنگ بود!

– خفه لطفاً!

تو مرده‌ای استاد.

تو در کپنهاگ مُرده‌ای.

– دانشگاه کپنهاگ بود اکبرم.

تقصیر من نبود که مُردی،

تقصیر خودت بود که هی بچه آهو رو خوردی.

– آهو نبود اکبرم، گفتم که بچه پلنگ و ملنگ بود!

به هر حال تو بر سطح خاک مُردی

و باران خیلی وقت است به دهانت باریده است استادم.

و صبح بود و روز بود و روزی دوم.

– ظهر بود اکبرم.

– بابا، این که شاگرد تو نیست، شاگرد منه، داره برای من که اکبر

سردوزآمی هستم مرثیه می‌نویسه. این همه شاگرد که داشتی برات کافی

نیست؟ می‌خواهی شاگرد منو هم مال خودت کنی؟

– شیر از خوردن آهوان شیر شود اکبرم.

– من خوار هر چی شیره گاییدم، استاد اکبرم. آخه اینم شد شیر؟

– باز مست کردی اکبرم؟

– مست نیستم که خوار کُسده. اول صبح کی حوصلهٔ ویسکی

خوردن داره.

– نگفتم ذاتت کونیه اکبرم! مگه توی همین کتابت، تو قسمت

نامه به کیمیایی ننوشته بودی وسعت به این چیزا نمی‌رسه؟

– اون مال سال پیش بود. الان چند ماهی‌یه که تو کتاب‌خونه کار

می‌کنم و ماهی ۱۲۰۰ کرون بیش‌تر می‌گیرم.

– پس برای اینکه که این قدر پیر رو شدی و هر چی دل تنگت

می‌خواد می‌نویسی.

– من که همیشه همین بودم.

- همیشه ابله بودی اکبرم!
- ابله پدرت بود که تورو درست کرد.
- همچین هم معلوم نیست کار پدرم بوده باشه اکبرم.
- آقا، جان مادرت راست شو بگو، چی شد که تو این قدر خوارکُسده شدی؟
- تو چه می‌دونی از کون خر چند تا پیشکل در می‌آد. شش ماه برو زیر دست نجفی تا بفهمی.
- من به کُس خوارم می‌خندم. من همین که اومدم زیر دست تو برای هفت پُشتم کافیه.
- دیدی؟ دیدی اکبرم، درست گفته‌ن.
- چی رو؟
- یادت نیست؟
- چه می‌دونم چی رو می‌گی؟
- همون ضرب‌المثلی رو که می‌گه «بیا خوبی کن و کون بچه یتیم بذار».
- واقعاً که در خوارکُسدگی دومی نداری استاد.
- پس تو چی هستی اکبرم؟
- ببین، این قدر منو پیچوندی که نداشتی حرفمو بزنم.
- بنال اکبرم.
- می‌گم کارهامو که خذف می‌کنی، اسم داستانامو که عوض می‌کنی، حالا یه شاگردمم می‌خواد برام مرثیه بنویسه، هی دستشو خط می‌زنی.
- کی خط زدم، دارم تصحیح می‌کنم. مامای ادبیات که گفتم همینه اکبرم.
- آخه کدوم مامای ادبیاتی بر می‌داره اسم داستان من بدبختو عوض می‌کنه؟
- کدوم داستان اکبرم؟
- همون «غروب اول پاییز» که اسمشو گذاشتی «گیسو»

- کی ؟ کجا؟
- یادم نیست که، توی یکی از مصاحبه هات.
- مستند حرف بزن اکبرم.
- خوار کسده حافظه من که مثل تو نیست.
- کسی مسئول حافظه تو نیست اکبرم. بودلر می گه مسئول هنرمند خودشه و بس.
- کس خواهر بودلر! حافظه من که هنرمند نیست.
- یا همه یا هیچ اکبرم.
- گوز چه ربطی داره به شقیقه استاد؟
- مربوطه اکبرم. هر چیزی به هر چیزی مربوطه اکبرم.
- من می گم چرا اسم داستانمو عوض کردی خوارکسده؟
- به جان تو کار ناصر زراعتی بود.
- ناصر زراعتی؟
- آره اکبرم.
- من خواهر اون ناصر زراعتی رو گاییدم که می تونه وسط مصاحبه تو پیداش بشه. و اسم داستان منو عوض کنه.
- این جمله ات درخشان بود اکبرم.
- می دونم، اما نمی تونم بفهمم این ناصر زراعتی چه جور خوارکسده ایه که می تونه بیاد وسط مصاحبه تو و اسم «غروب اول پاییز» منو بکنه «گیسو»؟
- متوسط اند اکبرم، کوتوله اند اکبرم. همه شان دشمن من اند اکبرم.
- اولاً که این حرفا از یه استاد و روشن فکر بعیده. این حرفا مال خیاط هاست...
- مطلق نکن اکبرم، روشن فکر روح جامعه است پس بقال و خیاط هم توش مستتر هستند.
- اولاً تا یادم نرفته از هر چی بقال و خیاطه معذرت می خوام، دوماً من خوار هر چی بقال و خیاط این جوریه می گام.

- نمی تونی اکبرم، هیچ کس نمی تونه تیشه به ریشه خودش بزنه اکبرم. مگه نخوندی؟
- چی رو؟
- می گوید در هر دور سکه به نامی زند مصلحت خلق را.
- من می گم چرا اسم داستانمو عوض کردی، تو تاریخ بیهقی می خونی؟
- از «معصوم پنجم» بود اکبرم. تو که «معصوم پنجم» و «تاریخ بیهقی» رو از هم تشخیص نمی دی، چه می فهمی. «گیسو» بهتره. اسم درست آن داستان درخشان این است اکبرم.
- من بی سوادم، معصوم پنجم که هیچ معصوم اولم نمی فهمم. از «شازده احتجاب» م هیمن قدر فهمیدم که تو یه شازده نوشتی و بعدم خودت عین اون شازده با هر کسی بازی کردی و هر «فخری» ای که دم دستت رسید تبدیلس کردی به «فخرالنساء».
- این حرفا مال توده ای هاست اکبرم.
- اروا شیکمت، به هر جاکشی می تونی انگ بزنی الا من. اون روزا که می ترسیدم گذشت. حالا من خایه دارم. خیلی کوچولوها اما از مال تو خیلی کاری تره. من تو این خارج از کشور که هیچ کس خایه شو نداره به تنهایی سر کنه، یازده ساله که خودمم و همین جفت خایه هام...
- خایه که دلیل نمی شه اکبرم. سگ ام خایه داره. مهم اینه که بتونی یه داستان خلق کنی و جاودانه بشی.
- باز منو پیچوندی خوارکسده. داشتم می گفتم تو که استاد دانشگاهی و نویسنده ای و اروای عمه ت روشن فکری، اینم بفهم که داستانی که مال منه، تو هر مملکتی و بنا به هر قانونی حق دارم اسمشو خودم انتخاب کنم، خوارکسده.
- نمی فهمی اکبرم! نمی فهمی که «به خدا ایوب نیستم» بهتره تا «من که ایوب نیستم».
- اولاً که چاپ شده بود. دوماً تو سوئد خوندی و غلط گیری کردی

و همچنین حرفی هم نزدی. سوماً داستانی که تو اندیشه آزاد چاپ شده، بعدم تو مجموعه داستانم چاپ شده، و اسمش هست من که ایوب نیستم....

– وقتی مصاحبه می کردم دیدم «به خدا ایوب نیستم» خیلی بهتره.

– چرا؟ چون خواننده رو به یاد «به خدا فاحشه نیستم» می اندازه؟
– آره! خُب، ریشه تو منم اکبرم. مگه نخوندی که «خرمت ریشه ها را نگاه باید داشت»؟

– من خواهر هر چی ریشه این جوریه گایدم استاد.
– اکبرم! اکبرم! جون به جونت کنند خیاطی اکبرم!
– کس خواهرت استاد اکبرم. حالا می ذاری این شاگرد ما چند جمله بنویسه یا نه؟

– بنویسه، اما این مزخرفات داستان نیست اکبرم.
– نباشه، کی گفته هست. تو این قدر گه کاری کردی که من از هر چی داستانه بی زار شدم.

– آدم مردنی است اکبرم، معروض زمانه است. مهم همین چند سطر است که از من و تو بماند.

– خُب، پس چرا نمی ذاری شاگردم کارشو بکنه. این که داستان نویس نیست. می خواد مرثیه بنویسه. ربطی به منم نداره. شاگردمه. داره برای من مرثیه می نویسه. اسمشو هم می خواد بذاره مرثیه ای بر گور استاد اکبرم.

– تو رو چه به این گنده گوزی ها اکبرم!
– عجب خوارکسده ای هستی تو؟ اصلاً بگو ببینم، مگه من تو رو چند بار نکشتم؟ هان؟ والله به خدا آگه سگ ام بود مُرده بود.

– باز هم بکش اکبرم! هر روزم بکش! اما بدان که هرز می روی؛ من جاودانه ام! اکبرم. تو چه می فهمی جاودانگی چیست! ای خیاط! ای کوتوله! ای متوسط! ای اکبرم.

– من خواهر هر چیز جاودانه را گاییدم استاد اکبرم. حالا بذار این

شاگرد من مرثیه شو را برام بنویسه.

– بنویسه اکبرم، خوب بنویسه، من براش خانم هم می آرم!

و صبح بود و روز بود و روزی دوم.

– ظهر بود اکبرم!

اول باران بارید.

– هوا ابری بود اکبرم!

بعد هر چه سگ هم رید.

– کلی است اکبرم. چند بار بگم هنر از جزء به کل رفتن است،

اکبرم؟

سگ های غریبه که لایق تو نبود استادم، سگ های آشنا.

یکیش شبیه همان گرگی ی رعنا ی هم کلاسم بود.

– زشت است اکبر، کریه است اکبرم.

یکیش شبیه سگ های خوشگل فرانسوی بود که مرا یاد سگ آن
یکی هم کلاسیم انداخت، اگر چه آن هم کلاسی زیبای دوران دانشکده

من هیچ وقت سگ نداشت استادم.

– آن دختره هم مثل تو خل بود اکبرم.

یکیش که اصلا به هیچ وجه سگ نبود.

من اشتباه نمودم،

حالم خوش نبود استادم.

آن سگ که سگ نبود،

یک بچه گربه بود.

گربه یوسف خیاط بود که زمانی قالیچه باف بود.

باز اشتباه نمودم،

من هی اشتباه می نمایم استادم.

ساکن نورویورت هم نبود یعنی که.

مال وستریو بلکه بود

و مال کریستی یانی یا.

اتفاق را به نوروبرو آمد آن گریه ای که «یوسی» بود.
دید بوی عجیبی نوروپورت را در بر گرفته استادم.
دنبال منبع بو گشت و منبع گندش.
این ور دوید، گفت کجایی؟
آن ور دوید گفت کجایی؟
آمد که با پنجول قشنگش خاک بریزد روی آن و گُهِت
خاکش کجاست خیابان، عزیزم، استادم.
— درخشان است اکبرم!
خشمش گرفت بچه گریه، که یوسی یوسی بود.
خشمه گرفت کشیدش گریه رو توی همان قبرستانی که گفته ایم.
هی پنجه زد به خاک، و هی معصومانه خاک ریخت.
— کپنهاک که خاک ندارد اکبرم. حتماً منظورت ماسه است.
این ور بریخت گفت کجایی؟
آن ور بریخت گفت کجایی؟
هر ور بریخت گفت کجایی؟
— درخشان است اکبرم!
اما، ولیکن، لیکن، هی بی نتیجه شد.
و هی بوی تو از توی مماغ کوچک نازش بیرون نرفت، رفت؟
دیوانه شد گریه معصوم، یوسی یه.
این ور پرید گفت کجایی؟
آن ور پرید گفت کجایی؟
آن قدر هی دوید
و هی گفت کجایی
بیچاره یوسی یوسف
تا ذله شد و از همه دنیا غمش گرفت.
چندان غمین که خدای جاکش ها هیچ وقت نصیب شیر و پلنگان
نمی کند.
از غم انش گرفت گریه بدبخت و بی دفاع.

— ناگه انش گرفت به تر است اکبرم.
(ناگه انش گرفت گریه بدبخت بی دفاع؟ یا از غم انش گرفت گریه
بدبخت بی دفاع؟ ناگه انش گرفت؟ حق با تو است. ناگه انش گرفت
شاید کمی داستانی تر است استادم.)
منظور راوی این است ای عزیزم، عمرم.
او اتفاق را توی دهانت ریدمون نمود استاد.
و روز بود و گوز بود و روزی سوم. و خدا گفت برسد.
آن وقت نوبت به کی رسید؟
آن گاه تمام کرم‌های ساکن گورستان که گفته‌ایم،
البته به ترتیب قد، خیلی کرم وار و یکی یکی،
هر کس به سهم خود توی دهانت ریدمون زدند استاد.
— درخشان است اکبرم!
آی استاد من، چه شد استاد!
— لوس است اکبرم؛ آه و ناله کردن کار کوتوله‌هاست اکبرم.
آدم اگر مُرده، مقصر است که مُرده،
تقصیر کرمک معصوم شکمش نفخ کرده بی‌پناه چیست؟
— دلچسب نیست اکبرم. گمانم آدم کرم هم که باشد، در این دور
و زمانه‌ای که منم، مسئول است اکبرم.
تو مُرده‌ای استاد،
و من ناچارم بنویسم استاد اکبرم در تاریخ گوز مرد استاد.
قبلاً مگر نمُرده بودی ای مُرده غریب؟
— یاد آور منوچهر محجوبی است، اکبرم.
باز آمدی و توی کپنهاگ مرده‌ای استاد؟
— ای اکبرم، تو به دستور هر چه زبان ریدمون زدی اکبر!
با این همه من ناچارم اعتراف کنم که استاد کبیر من تنها کس
مشنگی بود که زمانی به تنهایی کس و کونش خیلی قشنگ بود استاد.
حالا من چه خاکی توی این سر و آن سر کنم عزیز، استاد؟

بنویس اصغرم.

اکبر مردنی است؛

مقروض انتشارات آرش است. وقتی که حالش خوش نبود هی از این بنده خدا پول گرفت و خورد. بعد هم نداد. یعنی نداشت که بدهد تا وقتی که رفت و مُرد.

— ادبیات جای نان قرض دادن نیست اکبرم.

البته یک هزار کرون هم از نسیم خورد.

نداشت تا بدهد، گویا نداد، تا وقتی که مُرد و مُرد.

— نسیم را ول کن! راه تو با او یکی نیست اکبرم.

هشدار اصغرم ندیدی چه گونه مُرد؟

استاد تو نه در خاک که بر سطح خاک مرد.

— درخشان است اکبرم!

بنویس اصغرم: بنویس ای مُرده که را مُردی تا مُرده شدی باز

— «کشته» درست است اکبرم.

تا باز کجا کشته شود آن که تو را کُشت

تو را کُشت و

تو را کُشت و

تو را کُشت.

عزیزم،

مویزم،

برایت قر می ریزم،

سه تام پشکل می ریزم.

— شیفته بیضایی شدی و روحوضی نوشتی؟ یادت رفت که

روحوضی در ایران به بن بست رسیده ست، اکبرم.

— تو خواهر ما را نمودی استاد. ولم کن بینم چی می گفتم. آره، خلاصه قضیه این که، اکبری که ما بودیم، از یک طرف می خواست تنها باشد از طرف دیگر این خایه هاش بد جوری آسیب دیده بود. یعنی

با تلنگر هر جاکشی به قول معروف چی؟ خایه هاش جفت می شد. اما جات خالی، این دیگر فکر نبود که توی کله من مُدام می چرخید. یعنی اگر «فکر» داستان باشد، و «افکار» مجموعه داستان، به سلامتیت یک مجموعه همچین کت و کلفت چند صد صفحه ای، یعنی گلچینی از تمام داستان های جاسوسی ایران و جهان، مُدام توی این کله کوچولوی بنده می چرخید. این قدر می چرخید تا مغزم باد می کرد. البته نمی دانم مغز آدم باد هم می کند یا نه. اما به جان مادرم مال من که باد می کرد کامران.

– تو مگر مغز هم داشتی اکبرم؟

یک جوری می شد که دور از جون خودت و هفت جد و آبادت، انگار استاد لوچ و همه نسخه بدل هاش یک جا ریده بودند توی کله من. – درخشان است اکبرم.

اولش این جوری بود. یعنی اولش انگار ریده بودند. ولی بعدتر واقعاً می آمدند و می رسیدند. مثل این بود که استاد لوچ خودش را تکثیر کرده بود، و من به هر جا که نگاه می کردم نسخه ای از او می دیدم. بعد اصلاً یادم رفته بود که این استاد من بیشترین تیراژش ۳۰۰۰ نسخه است.

– حالا ۵۰۰۰ نسخه است اکبرم.

خُب، این پنج هزار نسخه اگر سه تا چاپ هم شده بود، می شد پنج سه تا ۱۵۰۰۰ تا نسخه، هان؟ حالا از این ۹۰۰۰ نسخه،

– قبلاً ۱۵۰۰۰ نوشته ای، ای خنگ خدای من اکبرم! تازه مال سوئد و آمریکا را حساب نکردی.

خیلی که سهمیه دانمارک می شد ده پانزده نسخه بیش تر نبود. اما این جوری نبود که. من به هر طرف نگاه می کردم لوچ می دیدم. حالا این لوچ ها اولش فقط ایرانی بودند. بعدتر دیگر فرقی نمی کرد که ترک باشد، عرب باشد، حتی گاهی هم از نوع دانمارکی یکی دو تا بودند. داستان و ادبیات هم نبود. تکنیک هم نداشت.

– تو تکنیک چه می دانی چیست اکبرم.

بجز چند دانمارکی استثنایی، همه لوچ بودند و جاکش بودند و قحبه و کونی.

– باز که لمپن شدی اکبرم.

می گن بیله دیگ بیله چغندر، همین جوریه دیگه. حالا کاش این‌ها فقط می بودند. مهم نبود. تمام جمعیت دنیا لوچ باشند، هان؟ این که چندان مهم نیست. مهم این بود که این دیوٹ‌ها یکی یکی می آمدند و بدون این که من بخواهم توی کله ام ترکمون می زدند می رفتند.

– درخشان است اکبرم!

همه هم اسم مستعاری بودند. آدم نمی دانست با کدام جاکشی طرف است. حالا که فکرش را می کنم، با این که به خدا معتقد نیستم‌ها، اما خدا را شکر می کنم که این استاد من تیراژش مثل سووشون نبود. وگرنه به جان مادرم خواهر این اکبرت گاییده بوده بود. آقا تر می زدند. به قول نسیم خاکسار می آمدند سنده ای می انداختند و می رفتند.

– این نسیم ساختمان داستان حالیش نیست، اکبرم.

بعد من می ماندم و این سنده این هر چه لوچ و موج. البته آدم برای رسیدن و این جور کلمات جان کسی را قسم نمی خورد. ولی توی رفاقت این چیزها مهم نیست. و من می توانم بگویم کامران، به جان خودم که درست مساوی جان عزیز توست، این قدر توی کله ام می رسیدند که دیگر توش اصلاً و ابداً هیچ جا نبود. بعد این سنده‌های مختلف لوچ‌های مختلف، که بعضی‌هاشان چند بست تریاک هم زده بودند،

– زشت است اکبرم، گزک دادن به دست گزمه مست است اکبرم.

همین جوری توی این مغز کوچک من بخار می کرد و پف می کرد، بعد مغز آدم هم که مثل معده نیست که آن پایینش یک چیزی باشد به اسم مقعد مبارک استاد، و آدم بتواند دو سه تا پر سر و صدا ول کند و راحت شود. من که خودت می دانی اخلاقی نیستم. یعنی هر جا که بشود ول می کنم. البته هیچ وقت از این آدم‌هایی که یواشکی ول می کنند و تو فقط بویش را می فهمی خوشم نمی آید. من می گوید یا مرد باش، خیلی سفت و سخت زارت کن، یا هیچ. بو ول دادن در

قاموس مردان بزرگ نیست استاد بزرگ من.
– مطلق نیست اکبرم، گاهی آدم ناچار می شود ول کند و در
برود.

البته بچگی قضیه ش فرق دارد. بچه معصوم است. نشسته، دارد بازی
می کند، یا حرف می زند یا می خندد یا هر چی، نشسته، خیلی هم با
معصومیت دارد به تو نگاه می کند، بعد یک دفعه می بیند دوباره بو آمد.
دست خودش نیست. برای همین حتی وقتی هم که زارت کند، همچین
زارتی نیست. تو خودت بچه داری کامران، حتماً به تر از من این چیزها
را می دانی. بچه زارت کردنش هم شبیه میو کردن این پلنگ من است.
یادم باشد اگر بچه معصوم اول باشد، پلنگ من معصوم دوم است. معصوم
سوم هم گریه یوسف است.

– این که طنز نشد، این ریدمون است اکبرم.
این گریه یوسف به معنای واقعی گریه بود کامران. خیار می خورد،
هویج می خورد، پرتقال می خورد. سیب تا وقتی که روی میز بود، اصلاً
مهم نبود. همین که قاچ می کردی می پرید از دستت می گرفت درست
عین یک بچه معصوم به قول مرحوم مادرم به ش کلف می زد.
– باید چند بار دیگر بنویسیمش. اما با ضرس قاطع می گویم این
کاری نیست که کارستان باشد اکبرم.

حالا باز قاطی پاتی شد. من می خواستم یک چیز دیگری بگویم.
یعنی یادم بود که اول باید آن را بگویم و بعد برسم به این چند تا
موردی که گفتم. اما توی عالم رفاقت که این چیزها مهم نیست، هان؟
ما که نمی خواهیم جاودانه شویم که هی به ساخت و پاخت فکر کنیم.
– اگر ساخت می فهمیدی که این مزخرفات را نمی نوشتی اکبرم.
و وقتی هم فهمیدیم دوره ساخت گرایی گذشته است بگویم ما
همیشه ساخت شکن بودیم و خودمان هم حواس مان نبود.

– نگفتم ذات کونی است اکبرم!
آره، می خواستم بگویم از هلند که آدم دیگر همین جوری بود. کم
کم داشت داستان بدبختی من شکل می گرفت. البته قبلاً هم گرفته بود،

اما آن شکلی نبود که بتواند داستان را قشنگ پیش ببرد. حالا همه چیز با هم همچین قشنگ و منظم چفت می شد. حتی امروز که فکرش را می کنم انگشت به آن جایی می مانم که جای خوبی نیست. آقای که تو باشی، یک شب یکی از این لوچ ها آمد خانه من. من که نمی دانستم لوچ است. بعداً فهمیدم. این تنها موردی است که سند و مدرک هم برات دارم کامران. دلیلش هم این است که طرف اسم مستعاری نبود. البته اگر مثل آن بابایی نباشد که سه چهار سال اسم مستعاری نبود و وقتی یکی از بچه ها از آلمان آمد دانمارک فهمیدم زرشک، این هم که با سند و مدرک اسم مستعاری نبود، مستعاری بود. — تو در بلاهت دومی نداری اکبرم! همین کارها را کردی که کس مشنگ شدی دیگر. دست کم یکی دو تا رو برای خودت نگهدار بیچاره! حیف از اون همه زحمتی که برای تو کشیدم!

بنا بر این بعضی وقت ها سند و مدرک هم نشانه هیچ چیز نیست کامران جان. این جور است که هر چه فکرش را می کنم می بینم خواهر من و تو گاییده است، البته به نوبت. باز هم البته امروز من دیگر با خصوصیات آدم ها کاری ندارم. اسم مستعاری باشند یا نه برایم چندان مهم نیست. چون سال هاست با کسی کاری ندارم. بنابراین همه می توانند اسم مستعاری باشند یا نه. تازه اسم مستعار داشتن گناهی نیست. هر کسی آزاد است که اسم مستعار روی خودش بگذارد. بدیش این است که من اسم مستعار ندارم. اسم مستعار گذاشتن هم چیزی نیست که بشود توی چهل و شش سالگی انتخاب کرد. وقتی انقلاب شد باید فکرش را می کردم. حالا گذشته است. یعنی همه چیز این جور است کامران. تا همه چیز خر تو خری است آدم باید حساب آینده اش را بکند. بعد که توی آینده قرار گرفتی دیگر آینده امروزی گذشته است. چه کلمات قصاری پشت سر هم امروز دارم ردیف می کنم استاد. این جور می شود که آدم گاهی به خودش امیدوار می شود. حالا که امیدوارم یک نکته دیگر هم راجع به اسم مستعار بگویم و برویم سراغ آن لوچی که اسم مستعار نداشت. عرضم به حضور رفیق شفیق خیلی

خیلی عمیق قدیمی ای که تو باشی، یک روز با یکی از این اسم مستعاری‌ها قدم می‌زدم. حالا این اسمش یادم نیست چی بود. خُب، اسم مستعار بدیش همین است. چون آدم نمی‌داند کدامش اسم واقعی طرف است پس هر چه بگوید اسم آن طرف است. اکبر یا حسین یا تقی، یا بیژن و ابول و نقی. فرقی نمی‌کند. من داشتم با این ابولی می‌رفتم. توی راه یکی صدا زد حسین، ابولی برگشت و سلام و احوال‌پرسی و این‌ها. من به دل نگرفتم که این ابول چه جوری حسین شد. یک کمی دیگر که رفتیم جلو کتاب‌خانه بود، عقب کتاب‌خانه بود، یادم نمانده است. هر چه بود یکی دیگر با این ابول ما که چند دقیقه‌ای حسین بود سلام کرد و ماچ کرد و بوسه کرد. بعد چند جمله‌ای که حرف زد دیدم این ابول که حسین بود، حسین هم نیست، بیژن است. به جان مادرم کامران، از ترس این که یک دقیقه بعد بشود منیژه در رفتم. انسان آزاد است البته. هر کسی می‌تواند هر چند تا که دلش می‌خواهد اسم مستعار روی خودش و جد و آبادش بگذارد. ما سگ کی باشیم که بخواهیم بگوییم چرا و برای چه. اما خُب، من هم حق دارم از این جور آدم‌ها فرار کنم، هان؟

حالا این حرف‌ها هی داستان ما را طولانی می‌کند کامران. اما خُب، زیاد هم بد نیست. بگذار ما هم یک چیزی بیرون بدهیم که یک کمی قطور باشد و بگوییم ما هم رمان نوشته‌ایم. چون گویا یکی از خاصیت‌های رمان این قطور بودن است که می‌بینی. راستش یک شب که به بعضی از خط‌های کتابم که نمی‌دانم چرا مجبورم فقط یکی دو کلمه توش بگذارم، نگاه می‌کردم به خودم شک کردم که نکند داری این جوری گشاد گشاد می‌نویسی که کتاب کلفت شود و ادعا کنی رمان نوشته‌ای. بعد برداشتم جمله‌ها را پشت سر هم نوشتم دیدم داستانم ریده‌مال شد استاد. بعد دلم برای آن حروفچینی که توی ایران بود سوخت. همان که وقتی یکی از داستان‌های مرا برای هشت داستان یا هشتاد داستان حروفچینی کرده بود، گفته بود این اکبر سردوزآمی کدام جاکشی است که دست کم یک خط خالی توی داستانش پیدا

نمی‌شود. آن حروف‌چینه اگر امروز داستان‌ها را می‌دید، و این سطرهای یکی دو کلمه‌ای بعضی از کارها را، حتماً می‌گفت این هر جاکشی که هست به هر حال به نفع حروفچین کار می‌کند. حالا بگو این حرف‌ها چه ربطی به داستان تو دارد؟ بعله. اگر می‌دانستم که داستان‌نویس شده بودم و تا حالا جاودانه هم بودم. والله، الان مدتی است به هر جاکشی که نگاه می‌کنم می‌بینم جاودانه است الا من. خُب، اگر من هم بودم هر جا که می‌رفتم برایم بوق می‌زدند. کامران، اما خودمانیم، وقتی کسی برای آدم بوق نزند، خُسنش این است که آدم خیالش راحت است که فقط خودش هست و تخم‌هاش. بعد وقتی آدم فقط خودش باشد و تخم‌هاش، دیگر برایش مهم نیست که کی می‌خواهد چی بگوید. اگر از من بپرسی چرا ادبیات ایران این قدر تخمی است می‌گویم برای این که نویسندگان ما تخم ندارند. منظورم از تخم البته آن دو تا گلوله کوچکی نیست که زیر معامله مردها توی یک کیسه شُل و ول آویزان است یا آن چیزی که گمانم شبیه خاویار باشد و یک جایی از رَحْمِ خانم‌هاست. نه، منظورم این است که تخم ندارند. یا درست‌ترش این است که آن قدر چیزهایی دیگر دارند که تخم‌هاشان وسط آن همه چیزهای مختلفی که دارند گم می‌شود. برای همین من فکر می‌کنم نویسنده ایرانی تا وقتی که از همه آن چیزها نَبُرد، نویسنده نمی‌شود. شاعر هم نمی‌شود. البته ممکن است جاودانه بشود. گفتم که، خیلی از جاکش‌های روزگار هم جاودانه‌اند البته. خلاصه مطلب، نویسنده ایرانی وقتی نویسنده واقعی می‌شود که فقط خودش باشد و تخم‌هاش. (یادم باشد $\hat{a}^{\hat{a}}$ را $\hat{a}^{\hat{a}}$ بنویسم. $\hat{a}^{\hat{a}}$ z $\hat{a}^{\hat{a}}$ اگر چه مترادف هم هستند، ولی همیشه به نظرم می‌آید که $\hat{a}^{\hat{a}}$ همچین بفهمی نفهمی یک کمی عظیم‌تر است.)

می‌گفتم که طرف اسم مستعاری نبود. یعنی یک وقتی بوده البته. وقتی که من دیدمش نبود. برای همین نوشتن یک کمی سخت می‌شود. گویا اسم مستعار داشتن دیگران برای این جور وقت‌ها همچین هم بد نیست. چون تو هر اسمی که روی طرف بگذاری خود خودش است. اما

در این مورد باید مشخص بگویی اکبر بود یا اصغر. حالا چون من خیال ندارم ازش اسم بیاورم، همین جوری فعلاً یک اسم مستعار اصغر روش می‌گذارم و برای این که به هیچ اصغری هم برنخورد همین جا یک پُرانتز باز می‌کنم این جوری (و توی این پُرانتز توضیح می‌دهم که این اصغر یک اسم موقتی است برای این که امورات ما پیش برود. یعنی به جای این اصغر ما، صغرا هم می‌شود نوشت. و بر خلاف جمله‌ای که اول بعضی از کتاب‌ها می‌نویسند که این صغرا ساخته ذهن نویسنده است و اگر مشابهتی با نام کسی پیدا کرد، نمی‌دانم چی و چی چی، ما این جا می‌نویسیم این اکبر یا اصغر یا صغرا یکی از اسم‌های عربی است که هر نویسنده‌ای می‌تواند بی‌ترس و لرز از هیچ جاکشی آن را روی آدم‌هایی که اسم مستعار ندارند بگذارد تا اسم مستعاری شوند. یعنی توی این دوره‌ای که هر کسی سه چهار تا اسم مستعار برای خودش می‌گذارد که من ندانم با کی طرفم، خب، من هم روی یکی از این‌ها اسم مستعار می‌گذارم تا هیچ کس نفهمد من با کدام جاکشی طرفم. از قدیم گفته‌اند چون سر و کار تو با جاکش فتاد، با زبان جاکشا حرفاتو بزن.)

تو مُرده‌ای اصغر.

تو در کینه‌هاگ مُرده‌ای اکبر.

تو از همان شب که ریدی تو کله‌ام مُردی.

تو چنان ریدی توی کله من که هیچ جاکشی هرگز نریده بود.

کاش می‌رفتی و توی مستراح می‌ریدی اصغرم.

کی گفته بود این کله بدبخت من مستراح جاکش هاست.

تو در مغز کسی ریدی که هر جاکشی، البته قبل از تو یک دست

ریده بود.

اما چنان که تو ریدی صغرا جان، هیچ جاکش دیگر نریده بود.

حالا چه کار کنم با سنده‌ات، عزیز من، ای وای، اصغرم؟

وقتی خودت ریدی و رفتی، گفتم باشد، صغرا، جمال‌تو.

بازی گره کی بود که وجودش یک سنده بزرگ از حال رفته بود و

سندۀ هایش شبانه بود و
تلفنی بود و
تکه تکه بود و
چند تا بودِ دگر بود و
بودهای دگر؟
یا آن یکی که یک شب دیگر آمد و رید و رفت.
حیف از تو اصغرم که هستهٔ سیاسیت
در آگزیل،
تکثیرِ سنده بود.
حالا چه کار کنم که تو مُردی،
ای سندهٔ جاودانهٔ من، آی ای اکبرم؟
ای صغرام؟
اصغرم؟
بنویس اکبرم
اصغر مردنی است. صغرا معروض زمانه است. مگر فقط همین
چند جمله از من و تو بماند.

تا وقتی که استاد لوچ نیامده بود این جا هر وقت که یاد آن لوچی
که اسم مستعاری نبود می افتادم، هی سعی می کردم به خودم بقبولانم
که در موردش اشتباه کرده ام. اما آن روز عصاکش استاد لوچ دو سه
جمله گفت که شکی برابم باقی نماند که آن اسم غیر مستعاری لوچ
است و قحبه است. کامران، سال ها طول کشید تا من این جمله را با
قاطعیت بنویسم. در یکی دو تا داستان نوشتم البته. خودش هم خوانده
است البته. اما هیچ وقت نمی توانستم به خودم اجازه دهم که این جوری
قاطع بنویسم که قحبه است. این بابا یک شب آمد خانهٔ من. از در و
بی در حرف زدیم. آن روزها سه زندگی نامه را چاپ کرده بودم.
خیلی ها از این کار من خوششان نیامده بود. خُب، معمولاً دوست ندارند
که آدم آینه ای جلو صورتشان بگیرد و بگوید ببین چه می بینی. نسیم

هم خوشش نمی آمد. یک بار توی کپنهاگ نمی دانم صحبت چی بود، گفتم یک زندگی نامه دیگر هم قرار است در آورم. گفت تمام نشد این ها؟ یک جوری گفت که یعنی دست بردار. خوشش نیاید. حق دارد. مگر من از همه کارهای او خوشم می آید. این حق اوست. حق هر کسی است که از کتابی لذت ببرد یا نه. اما آن بابا در نسیم نبود. نسیم بد هم که بنویسد، من خایه اش را ماچ می کنم. داستان می خواهم چه کار؟ توی این دنیای مادر قحبه ها صدای مهربان نسیم به هزار تا داستان ناب می ارزد.

– باز که نان قرض دادی اکبرم.

این لوچه اصلاً بی ریا نبود. خایه حرف زدن نداشت. کاری نداریم. بعد یک کمی حرف زدیم. از حرف هایش چندان چیزی یادمانده است. فردای همان روز هم یادمانده بود. فقط دو مطلب یادمانده بود. و هر دو مربوط به فضای آلوده است که ذهن را آلوده می کند. کامران، من از ذهن آلوده حرف می زنم. من از فضای آلوده حرف می زنم عزیز. فضایی که چکیده تمامش (بیمارگونه یا هر چی) ذهن مادر من است. فضایی که در سطح خیلی خیلی بالایش چکیده ذهن استاد لوچ بوده است و هنوز هست البته. می گویند پیش نماز که بگوزد پس نماز می ریند، توی فضایی که یکی پیش نماز باشد و یکی پس نماز همچنین بی ربط هم نیست. حالا این بابا به قول شاعر گفتنی چندان کاری نکرد:

آمد نشست خانه من،

شب ماند و صبح رفت.

اما چه ریدنی نمود عزیزم،

ما را نمود و رفت.

بعداً خودش هم بیچاره گمانم نموده شد.

شاید.

یک شب زنگ زدم به ش

و یک سنده، از نوع سنده ناب، توی کله اش کردم.

خیلی سریع البته، و حتی سریع تر.
از بس که سنده اش توی سرم هی بخار کرد،
نیروی آن بخار، چندان بخار داشت که دور از جان تو، دور از جان
تو، چندین سنده می کشید.
تا گفت «الو»، ریدم، آن هم چه ریدنی.
سنده م هنوز توی سرش می بخاردا.
— درخشان است اکبرم.
تقصیر من نبود البته.
تقصیر او نبود البته.
تقصیر مادرم بود که سی و نه سال ریده بود.
تقصیر لوچ بود که سی و نه سال به علاوه پنجاه و سه سال، دور از
جان عزیزت، بی وقفه ریده بود.
و در آوریل هزار و نهصد و نود
آمده بود کپنهاگ و برای آخرین دفعه،
این بار اما خیلی منصفانه فقط یک دست ریده بود.
آن سنده، سنده من که نبود، اصغرم، آی، ای، غرم، صغرام.
من سنده ام کجا بود در آن دور و آن زمان.
موش می کشید سنده رو از کون من می برد،
می برد راه دور،
آن روز در کدام شهر ساکن بودی تو، اکبرم؟
آن سنده سنده ننه ام بود و صمیمانه صغ صغی.
از من نبود به هر حال عزیز دلم دلم.
تقصیر مادرم بود و لوچ بود و تو بود و
تو اصغرِ صغرام!

البته اگر بخواهیم خیلی ادبیاتی نگاه کنیم، باید برویم سراغ گذشته
مادره و بعد هم گذشته استاد لوچ، و گذشته صغرا، بعدش گمانم ان و
گه خودمان که هیچ، ان و گه خواننده بدبخت هم قاطی می شود. پس

روی همان مادر استاد لوچ نگه می‌داریم. چون آدم که نمی‌تواند هی همین جوری عقب عقب برود تا برسد به حضرت آدم و بعد هم دوباره برسد به آسمان و خدا و شیطان، یا به طبیعت و میمونش. البته من گمانم این جور نگاه کردن خیلی انسانی‌تر است. چون اگر برسی به خدا و شیطان که هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی. یعنی نه از پس خدا می‌توانی برآیی و نه از پس شیطان. اگر هم برسی به اون میمون اولیه، سه تا مشکل پیش می‌آید.

۱- مشکل زبان شناسی: مشکل زبان شناسی یعنی این که میمون اگر چه پدر جد توست (اگر راست گفته باشند البته)، ولی خُب، به دلیل این که تو قرن‌ها ازش فاصله گرفته‌ای حرف‌هایت را نمی‌فهمد. دوماً تو به هیچ وجه نمی‌توانی به یک میمون صفت جاکشی بدهی. چون جاکشی خاص انسان است. سوماً پس اصلاً نمی‌توانی بگویی جاکش این کارها چی بود که کردی.

۲- مشکل معصومیت: اگر مثل من معتقد باشی که معصومیت خاص حیوانات است و کودکان، معنایش این می‌شود که این همه راه را که عقب عقب رفته‌ای تا رسیده‌ای به جدت میمون علیه السلام، بیهوده رفته‌ای. چون تازه رسیده‌ای به یک میمون معصوم نازنین که اصلاً نمی‌داند تو داری راجع به کدام جاکشی حرف می‌زنی. پس به عقب برگشتن اگر چه انسانی‌تر است اما آخرش آدم را به حیوانیت می‌رساند. درست؟

۳- مشکل نفی خود: مشکل نفی خود یعنی این که من قرار است ثابت کنم، که گذشته من تعیین کننده بعضی از اتفاقات زندگی من بوده است. این یک مسئله کاملاً فردی من است. اما اگر قرار باشد هی عقب عقب بروم، داستان یک حالت عام پیدا می‌کند و در نتیجه هر کس می‌تواند هر جاکش‌بازی که دلش می‌خواهد در آورد و بگوید تقصیر گذشته بود. معلم مدرسه دانش اگر چه هر روز ما را می‌گایید، ولی یک حرف حسابی هم زد. گفت مثبت در مثبت می‌شود منفی. خُب، من نمی‌خواهم حاصل کارم منفی از آب در آید.

حالا که این جور است پس باید آدم یقه همان جاکشی را بگیرد که جلوش ایستاده است. نه مادر و پدر و جد و آبادش را. این جوری که باشد دیگر کسی نمی‌تواند توی روز روشن دستش را بگذارد روی زانوی بچه مردم و بگوی گفت از این همه چرخش چه سود؟ بعد هم بگوید همه چهارده معصوم به تنهایی خود منم. بعله، رفیق عزیزم. بی خود نبود که من داستان نویسی را ول کرده‌ام و دارم به جاش گزارش می‌دهم به تو. من که نویسنده متعهد نیستم. هر وقت دلم بخواد داستان می‌نویسم، هر وقت دلم بخواد گزارش. تازه بعضی وقت‌ها هم برای رو کم کنی شعر نو بندتنبانی هم می‌گویم. برای همین نصف این کتاب که می‌خوام آسمش را بگذارم رمان، در واقع شعر و گزارش است. منظورم این است که آدم بنده هر چیزی باشد، بنده است و خاک برسر. حالا آن چیز می‌تواند خدا باشد، پول باشد، خانم باشد، یا داستان. مهم این است که تو بنده هیچ کس و هیچ چیز و هیچ ناچیزی نباشی، درست؟ حالا پس بزن بریم سراغ آن لوچ که قرار بود ترتیبش را بدهیم. البته این ترکیب ترتیب دادن خیلی زشت و کریه است. آدم هی احساس می‌کند باید برود یک دوش طولانی بگیرد وگرنه کارش گره می‌خورد. ولی خُب، تقصیر خود آن لوچ بود. از قدیم گفته‌اند ای مُرده که را مُردی تا مُرده شدی باز.

تا باز کجا کُشته شود آن که تو را کشت.

حالا اگر ما توانستیم قبل از ساعت یک شب که خوابمان می‌گیرد این لوچه را گزارش کنیم، خودش به صد تا داستان کوتاه و بلند می‌ارزد. نوشته قبلی که برات فرستادم اشکالش کمبود همین لوچ بود. وقتی که آن نسخه را فرستادم این چیزها یادم نبود. البته هیچ بعید نیست بعداً هم یک چیزهایی یادم بیاید و یک نسخه دیگر برات بفرستم. اما راستش حاضرم دویست صفحه گزارشات دیگر برات بنویسم و این را ندیده بگیرم، از بس که مشکل است. ولی چون بدون توضیح این لوچه هیچ جور اموراتم نمی‌گذرد ناچارم قبل از هجوم لوچ‌ها این را توضیح بدهم. پس اگر قبل از این لوچه به هجوم لوچ‌ها برخوردی، قربان دست

خودت آن چند تا لوچ را بردار و بذار زیر این یکی.
اما این یکی که قرار است برات توضیح بدهم در واقع یک هسته تشکیلاتی داشت. حالا یادم نیست هسته تشکیلاتی ترکیب درستی است یا نه، اما به هر حال یک هسته داشت. البته دست خودش نبود بیچاره. می‌گویند آدم همیشه کارهایی را می‌کند که ازش برمی‌آید. مثلاً اگر من خودم را بکشم نمی‌توانم یک مقاله بنویسم، چون ازم بر نمی‌آید. این بیچاره هم این جور بود. مقاله نمی‌نوشت. شعر نمی‌گفت. داستان هم نمی‌نوشت، ولی داستان ساز قحبه‌ای بود. داستان سازی که می‌دانی یعنی چی؟ منظورم پشت هم اندازی است. ولی به هر حال دست خودش نبود بیچاره. قبلاً توی حیطة وسیع‌تری کار می‌کرده بود البته. پشت هم اندازی را اگر ادامه بدهی می‌شود سیاست بازی. (با عرض معذرت از آن آدم‌هایی که از بس شریف هستند، اشتهاً فکر می‌کنند سیاسی هستند.) حالا بدی قضیه این است که برای توضیح دادن این یک لوچ ناقابل من باید چندین تا لوچ ناقابل‌تر را هم توضیح بدهم. یعنی آشغال‌هایی که حیف کلمه و وقت و پول برق این کامپیوتر و پول جوهر پرینتر و غیره و غیره است. به شرف قسم این عین حقیقت است استاد.

– خیلی خُب! حالا می‌خواهی چه کار کنی اکبرم؟

– هیچی!

– هیچی که کار نیست اکبرم. شروع کن به نوشتن اون داستانی که توی نامه ت برام نوشته بودی؟ محشره پسر! همون دختره که یکی نگاش می‌کنه و زندگیش بر باد می‌ره. یا اون یکی، اون زیگرال‌دوزه که یک زن کوچولوی ریغماسی داره و همه‌ش می‌ترسه ازش بگیرن. بازم که داشتی. راستی اون حدیثِ اندوه‌بارِ شاه‌کارت پس چی شد؟ ده سال پیش که گفتمی شصت هفتاد صفحه شو نوشته‌ای. اگر هم بکشی و درست از آب درش بیاوری شاه‌کاره اکبرم.

– حوصله نوشتن ندارم. از وقتی که تو اون کارو با من کردی، ادبیات برای من همان قدر بوی گه می‌ده که تو.

— کدام کار؟ کی؟ کجا؟
— یادت رفت؟ به همین زودی؟ تو که حافظه ت فوق العاده ست. تو که اسم آدما را هم دقیق یادت می مونه.
— خُب، حالا این یکی رو یادم رفته، جنایت که نکرده م.
— یادت رفته؟ اون روزو، یادت رفته؟
— آره اکبرم یادم رفته. الان خیلی وقته از فرزانه به عنوان حافظه استفاده می کنم. یا از غزل، یا بارید.
— راستی یادته آقا، بارید به جای «اکبرم» می گفت «کرم»؟
— آره، فوق العاده است این بچه!
— می گفت بیا این جا کرم.
کجا رفتی کرم؟
چرا رفتی کرم؟
چرا به من دست ندادی کرم کرم؟
چرا به من بوس ندادی کرم کرم؟
چرا به من گوش ندادی کرم کرم؟
یادت هست داشتیم می رفتیم اصفهان؟ توی راه سلفچگون بود یا کجا؟ یادم نمونده.
خیلی چیزها یادم نمانده. اما بارید سه ساله بود. توی راه کلی کرم کرم کرده بود. وقتی پاسدارها جلومان را گرفتند، ترسیده بود و دست تو را چسبیده بود و نگاه می کرد. فرزانه را که بردند توی آن اتاق بگردند. لب های کوچکش یک لحظه جمع شد. می خواست بغض شود. من دست کشیدم روی سرش گفتم کرم، کرم.
اول همه جای ماشین را گشتند. انگار دنبال تریاک می گشتند. حتی توی قوطی کبریت توی داشبورت را گشتند. نمی دانستند تریاک ما توی اصفهان به انتظار ما توی نعلبکی است و حبه حبه است. بعد دو تا دو تا می بردند توی آن اتاقه که بگردند. من و تو و بارید با هم رفتیم. کامران بیرون بود. یارعلی پورمقدم، طیب اهواز ناز ما هم بیرون بود. عبدی هم بود. ناصر زراعتی هم بود. اصغر عبداللهی رفته بود تا بشود.

(همین که به عربی خرجش را از ما جدا کرد، در نظر من انسانی شریف بود. اصغر عبداللهی به من یکی دروغ نگفت. سال گوز که بگیر بگیرها شروع شد، راهش را از من جدا کرد. یک شب کنار من و کامران نشست و گفت من اگر شده خایه رفسنجانی را می بوسم تا داستاتم چاپ شود، اگر چه هنوز چندان داستانی برای چاپ نداشت.) اما قاضی ربیحاوی بیرون در بود به ظاهر هنوز با ما بود. محمد محمدعلی هم کنار قاضی بود. شاید نبود. از بس او را کنار قاضی می دیدم حالا هم فکر کردم که بوده است.

تو را که می گشتند بارید با چشم هاش دست پاسداره را دنبال می کرد. مرا که می گشتند حواسم به او نبود. بعد نوبت به او رسید. تو گفستی بچه است. اما پاسداره هم بچه بود استادم. پانزده شانزده ساله بود. من پاسداره را می شناختم. همان قدر که بارید را می شناختم استاد.

همه فک و فامیل عمله و بنای من آن روزها پاسدار بودند. و چه کیفی هم می کردند. یک پسر خاله داشتم که آن روزها تازه رفته بود توی سپاه. به من می گفت تو هم بیا پسر خاله. می گفت ماهی سه هزار تومن می دهند. سه هزار تومن آن سالها برای پسرخاله من کم نبود استادم. پدرش می دانی کی بود. پدرش محمد بود. فامیلی اش عمو محمد بود. از بهمن آباد آمده بود تهران عملگی کند. همان سال اول کمرش عیب کرده بود. بعد باید فکرش را به کار می انداخت. فکر عمو محمد من شاه کار بود استاد. در تمام زندگیم آدمی با وسعت فکر او ندیده ام. سالی یک بار می رفت یک حاجی آقای معتمد محل و از این حرفها پیدا می کرد. حاجی ضامنش می شد. عمو محمد یک فرش قسطی می خرید هزار تومن. سال چهل و پنج هزار تومن خیلی بود. این فرش را نقد می فروخت ششصد هفتصد تومن. با این پول یک مشت کشمش و نخودچی و چای و نخودلویا می خرید. این جنسها را به در و همسایه های کوچه آبنگل قسطی می فروخت. شبهای جمعه راه می افتاد قسط جمع می کرد. پنج زار از فاطمه نطنزی، پنج زار از ایران خانم، پنج زار از ملی خانم. من پانزده سالم بود ولی هر وقت می پرسیدم

این جوری چه طور اموراتت می گذرد؟ می گفت خدا بزرگه عمو! و مهربان ترین مرد فامیل ما همین عمو محمد من بود. و خاله معصومه، و بچه هاش که حالا یکیش این جا ایستاده بود و می خواست جیب های بارید را زیر و رو کند و نمی توانست.

وقتی رفت طرفش، بارید عقب عقب رفت، گفت ندارم. بارید آن روزها سه سه ساله بود. وقتی دید جلوش پاسدار است عقب عقب رفت و باز گفت ندارم. حالا جلوش پاسدار بود و پشتش دیوار. و باز گفت ندارم.

با دست های کوچولوش روی دهن جیش را گرفت و گفت ندارم. پاسداره دستش را پس زد و باز گفت ندارم. پاسداره با فلاکت دست کرد توی جیب کوچکش و باز گفت ندارم. وقتی هم کار پاسداره تمام شد و بلند شد باز گفت ندارم.

و من در تمام این مدت هی با خودم فکر می کردم تو چی نداری، کرم کرم؟ چی قرار است داشته باشی که نداری کرم کرم؟ و بعد که سوار ماشین شدیم، تا اصفهان خیلی راه بود. اما در تمام راه بارید ساکت روی پایت نشسته بود و تا خود اصفهان دیگر نشنیدم که بگوید کرم کرم.

من هر وقت یاد این صحنه می افتادم گریه ام می گرفت استادم. من همیشه عاشق حیوان ها و بچه ها بودم. من کنار بچه ها همیشه خودم بچه می شدم. این ها دروغ نیست. تو همه زندگی مرا شاهد بوده ای استاد. من به عشق بچه ها هر پنج شنبه بیست ساعت تا اهواز می رفتم. پول هم می گرفتم البته. دیگران هم می گرفتند اما یک هفته در میان دو هفته در میان می رفتند. من به همه آن هایی که پول هشت ساعت کار و ایاب ذهاب و مسافرخانه می گرفتند و بچه ها را پشت کتابخانه علاف می کردند و بعد هم با کتاب دار یک جور کناره می آمدند تا گزارش نکنند، فحش می دادم. و من هر وقت تا لشت در نشاء می رفتم و می دیدم فقط یک شاگرد دارم به همه مربی های «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» که پول می گرفتند و نمی رفتند کتابخانه و باعث

می شدند بچه‌ها از کلاس تئاتر و موسیقی و نقاشی زده بشوند فحش می‌دادم. من به «کامران بزرگ‌نیا» که بهترین رفیق من بود و گاه‌گاه نمی‌رفت فحش می‌دادم. می‌دانی چرا استاد؟ چون هر کتاب‌خانه‌ای که می‌رفتم بیش‌تر بچه‌هایش کم و بیش عین خودم مفلوک و بیچاره بودند. و مربی‌هایی که من می‌شناختم فقیرترین‌شان امیر برغشی بود، و امیر برغشی شریف‌ترین مربی در میان همه آن مربی‌هایی بود که من می‌شناختم، استاد. امیر برغشی وقتی از بچه‌های کلاسش حرف می‌زد یک پارچه شور و شادی و عشق بود. البته این حرف‌ها مربوط به آن سال و روزهاست. من آرزوم این بود معلم باشم. مربی باشم. فکر می‌کردم اگر معلم باشم یک معلم لوچ کم‌تر است استادم. من عاشق بچه‌ها بودم. یک روز با یک دختر سه ساله، دم کتابخانه کانون اهواز نیم ساعت بحث می‌کردم که تو کوچکی باید یکی دو سال دیگر بیایی، ولی آن قدر شیرین زبان بود، آن قدر خوب بود، آن قدر با منطق کودکانه با من کلنجار رفت که من دیدم سن و سال مطرح نیست. من کنار بچه‌ها که بودم کیف می‌کردم استاد عزیز من. چند ماه غم این بود که دوتا از بهترین شاگردهام چشم دیدن هم را نداشتند و من هم هیچ جوری نمی‌توانستم میانه آن‌ها را جوش دهم. آن دو باهوش‌ترین بچه‌های کلاس من بودند. بقیه هم «متوسط» و «کوتوله» نبودند استاد بزرگ من. از هوش کم‌تری برخوردار بودند. این دو تا همی می‌خواستند ثابت کنند که یکی‌شان کوتوله است استادم. و من هر چه می‌کردم این فکر را از سرشان بیرون کنم، موفق نمی‌شدم. حالا می‌بینم منشأ این‌ها وجود امثال توست استادم. تو که روشن‌فکری! تو که می‌گویی تفاوت است بین روشن‌فکر و آدمی که یکی دو لیسانس گرفته است و تحصیل کرده است! تو که مُدام مُدعی بودی و مُدعی هستی! آن روزها ناچیزترین دانشجوی کلاس تو همین خودم بودم. من به هیچ‌کدام از شاگردهام نگفتم متوسطی و کوتوله. من، ناچیزترین دانشجوی دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران، که به اشتباه فکر می‌کردم جایگاه بزرگان سرزمین من است.

(بر من می بخشد بزرگم جناب بیضایی!)

(و می بخشد استاد درخشان زندگی ام شمیم بهار!)

(و استاد نازِ فروتن و خاکی من دکتر محمد کوثر هم می بخشد بدون شک! من خاک بر سرتر از آن بودم که بزرگی تو را بفهمم استاد! یا داریوش آشوری را، یا میرفندرسکی که فلسفه گفتنش بیشتر به شعر می مانست. و اصلاً خودش هم بیش از آن که استاد باشد، استاد شاعر من بود. و گیتار هم می زد. و من حالا دلم برای آن سیگار بدون فیلتر آبی رنگ فرانسه اش تنگ است. سیگاری که یک روز در آورد و روی میز گذاشت من و کامران و کی و کی حمله کردیم و تمامش کردیم. و او که ما با فندرسکی کوچک برای خودمان مشخص می کردیم که با آن یکی اشتباه نشود، شرمنده بود که تعداد سیگارش کم بود و به یک نفر نرسید. و رعنا باستانی که استاد دانشکده نبود، اما استاد شور و شادی و محبت بود. و همه ما یک دست عاشقش بودیم و من که حقیرترین بودم و جرأت نداشتم عاشق کسی باشم یک عمر بیچاره اش بودم یک عمر در به درش. یا آن یکی که آن قدر ظریف بود و آن قدر ظریف می رفت که هر لحظه فکر می کردم الان است که بیفتد و بشکند. و با هوش هم بود. و انگلیس اش از همه ما به تر بود. یک دفعه دلم برای خانم بینا تنگ شد. خانم بینا که کوچک بود و عین خود سیما بینا بود و ناز بود. و تنها کسی بود که به من می گفت مسدر سردوزآمی. می گفت مسدر سردوزآمی؟ می گفتم یس. می گفت دیریم دارم دیریم دارم! می گفتم اکسکیوز می؟ می گفت دیریم دارم دیریم دارم! می گفتم کن یو پیلیز رییت؟ این بار خیلی آرام و با فاصله می گفت دیریم- دارم- دیریم- دارم! می گفتم آی دونت نو! و با این همه همیشه لبخند زد و هیچ وقت به هیچ کدام از ما بی حرمتی نکرد. و من به خاطر گل روی او یک ترم آن قدر انگلیسی خواندم تا بتوانم با گرفتن «د» کم ترین نمره کلاس، سپاس گزاریم را به او نشان بدهم. چه قدر دلم برای این لحظه هایی که گذشته است تنگ است! من این لحظه ها را با تمام شاه کارهای ادبیات جهان عوض نمی کنم استاد!) من،

ناچیزترین دانشجوی دانشکده هنرهای زیبا، به هیچ کدام از شاگردهام نمی‌گفتم متوسط است؛ کوتوله است. به نویسنده‌ها و شاعرها هم نگفته‌ام. گفته‌ام کتابش بد است، داستانش مزخرف است. داستان مزخرف دلیل نویسنده مزخرف نیست.

تو در ناچیزی روی دست من زدی استاد!

این حق من نبود.

شهریار مندنی‌پور که دیگر من نبود استادم. نه خیاط بوده است و نه آن خاک برسری که من بودم. شهریار آقا بود. همان دو سه باری که دیدمش آقایی از قد و بالاش می‌بارید. مثل من لمپن و بی‌سواد و کونی هم که نبود استادم. نوشته‌های همین چند ساله‌اش شاهدند که باهوش است. تاریخ هم می‌داند. زبان هم می‌داند. زن دارد، بچه دارد، پدر است، شوهر است، نویسنده خیلی خوبی هم هست. یک بار دست کم در شصت سالگی توی آینه به چهره خودت نگاه کن استادم. من از آن همه اخوان‌ثالث بازی که سر او در آوردی از او ذلیل‌تر شدم استاد. بزرگی شاگردت را ببین که تو را کنار سنگ‌های هزاران ساله شیراز نازش نشانده است.

تا آن جایی که به خاطر می‌آورم (...) همیشه به تو بیش از هر کس دیگری احترام گذاشته است. حتی من که نزدیک‌ترین به او بودم، اگر جمله‌ای از تو بد می‌گفتم، خشتکم را روی سرم می‌کشید این (...). منظورم همین (...) شاعر است استادم. وقتی توی هانوور دیدمش یک جمله از تو گفتم. گفتم که گنبدیده است استادم.

از بازی‌هایی که سر (...) در آورده‌ای گنبدیده‌ای جناب.

از بازی‌هایی که سر (...) در آورده‌ای گنبدیده‌ای جناب.

از بازی‌هایی که توی اولین سفرت به فرانسه سر دانشجوی قدیمی‌ات در آوردی گنبدیده‌ای عزیز. می‌دانی برای من چی نوشته بود. نوشته بود این جناب راعی، این استاد دانشگاه و روشن‌فکر مملکت ما گویا با آلتش آثار ادبی تولید می‌کند. من که نفهمیدم با او چه کرده‌ای. یادم هست با من شرط بستن که می‌روم فرانسه و ترتیبش را

می دهم و من گفتم تو فقط خیال می کنی به هر کار قادری. شب عروسی کامران هم یک همچین چیزی گفتم. گفتمی اگر بخوایم همین امشب ترتیبش را می دهم و من گفتم به خیالت رسیده استادم. یادت هست که؟ آن مال سالها پیش بود. اما این بار من بودم و تو بودی و آن که اسم مستعار داشت. آن روز خیلی کُس شعر گفتیم. من بیشترین کس شعرهای زندگیم را وقتی گفته ام که کنار تو قرار داشته ام. راستی هیچ وقت از خودت پرسیده ای چرا؟ آن روز هم خیلی کُس شعر گفتیم. من با همه بلاهت گاهی از تو خیلی باهوش تر بوده ام. من دست کم آن روز می خواستم به عصاکشت نشان دهم که تو تا چه پُر از گوزی. یادت هست هی همه گند و گُه وجود خودم و تو را می به هم می زدم. من همیشه کنار تو همین کار را می کردم. من آن قدرها هم که خیال می کردی ابله نبوده ام. توی ماشین آغاز کار بود. ادامه اش را هم خودت اصلاً یادت نرفته است. در میان آن جمعی که نشسته بودیم اگر قرار باشد یک شاهد بیاورم همین یوسف خیاط است که آن شب اصلاً نمی شناختم. بعدها فهمیدم میان آن هایی که این جا دیده ام، آن هایی که من دیده ام البته، تنها آدم صادق خایه دارش همین یوسف خیاط بوده است. باور کن من پشم خایه همین یوسف را با روشن فکری مثل تو تاخت نمی زدم استاد. یادت هست که وقتی همه استاد استاد می کردند، چی گفتم؟ یادت هست که گفتم تو هم همان قدر مزوری که فلان کس و فلان کسک؟ آن حرف ها ادامه همان حرف های توی ماشین بود. و تو گفتمی باز این اکبر مست کرده. من مست هم که نبودم همیشه سؤال اساسی ام از تو این بود که استاد، چه شد که تو این همه خوارکسده بار آمدی؟

حالا هم سؤال همین است. چه طور می شود آدمی که توی رادیو آلمان و بی بی سی و فرانسه دم از آزادی می زند و آزادی بیان، می تواند از کسی که به جرم جاسوسی توی زندان بود، و آن همه بازی سرش در آوردند، یک زن باره بسازد؟ (صحبت های توی فرانسه ات را می گویم) این ها را که نمی نویسی استاد. برای این ها که سند نمی دهی. این ها

سندهایی است که این سو و آن سو می اندازی و می روی. من آدم های ناچیز خیلی دیده ام. ناچیزترین شان را که خودم باشم دست کم روزی یکی دو بار توی آینه می بینم. اما هر بار که یاد تو می افتم یا جمله ای از تو می شنوم می بینم یک بار دیگر روی دست من زده ای استاد.

تو مُرده ای استاد.

و من فقط همین را اعلام می کنم همین را که مُرده ای استاد. من عریان حرف می زدم. بی هیچ پرده ای. با اسم و مشخصات. اما تو بازی گری. تو برنامه می ریزی و بعد وارد صحنه می شوی. این ها را توی جلسات هشت داستان دیده بودم استاد کبیر من. من از آن جلسات بیش از هر چیز شیوه های مزورانه تو را آموختم جناب. با این همه هر بار که دست به کار می شدی من ناکار می شدم. من هر وقت که بحث می کردیم با تو رودرو حرف می زدم. عین دو تا آدم که با هم برابرند. اما تو که به تزویر خو کرده بودی برای مقابله با ناچیزترین آدمی که من بودم متوسل به تزویر می شدی یا از تحقیر کردن کمک می گرفتی یا خیلی عریان تهمت می زدی. و هیچ کدام از این شیوه ها شیوه برابری با آدم مقابل نیست استاد بزرگ و نویسنده و روشن فکر گوز دورانی که منم. من برای تمام این حرف هایی که می زدم سند دارم. البته بیش تر اسناد من شفاهی است. شفاهی هم یعنی گوز یا همان سنده ای که گفتم می اندازی و می روی. سنده که امضا ندارد، فقط بوی گند از خودش به جا می گذارد. می بینی استاد، من همیشه از پیش شکست خورده ام.

اما تو خودت خوب می دانی که کی و کجا کدام سنده را انداخته ای و رفته ای. حافظه تو خیلی دقیق تر از من کار می کند استاد. مریض هم نبوده ای. توی کپنهاگ هم تنها نبوده ای. کسی هم آن جور که گفتم توی کله ات سنده نینداخته بود که کارت به جایی برسد که از هر کسی بترسی و نتوانی حتی به همسایه دانمارکیت اعتماد کنی. (شک کردن تو به دنیا و مافی ها شک نبود استادم. تکنیک داستان بود

و شیوه ای برای خلق داستان.) و هم‌خانه مرا هم نداشتی تا از کپنهاگ فرار کنی و بروی نروژ کنار رفیقی که به‌تر است فعلاً ندیده بگیرم و بعد برگردی خانه‌ات با همان هم‌خانه و همان آدم‌هایی که از راه دور یا نزدیک یا توسط هم‌خانه‌ات هی توی سرت سنده‌ای بیندازند.

(من همه این‌ها را داستان کردم. حتی وقتی که این سنده‌ها توی مغزم هی بخار می‌کردند و باد می‌کردند. ناصر پاکدامن شاهد من است. نوارهای داستان‌های بی‌سر و ته آن روزهای من هنوز پیش اوست. باید ازش سپاس‌گزاری کنم که همه مزخرفات مرا برایم حفظ کرده است.)

نه استاد عزیز من. تو خودت یکی از آن‌هایی هستی که راه می‌روند و مُدام سنده می‌اندازند توی ذهن این و آن. ویژه‌نامه‌ات که این جاست شاهد این جمله‌های من است. هیچ کدام از این‌هایی که از تو نوشته‌اند کسانی نیستند که من ازشان حرف می‌زنم. این‌ها هم که نوشته‌اند، عریانت ندیده‌اند استاد. آن که شاگردت است که در بیست سال پیش من سیر می‌کند و عین آن سال‌های من شیفته ادبیات است و حق دارد حتی عاشقانه بنویسد. آن دیگران داریوش کارگر مثلاً ترا از نزدیک ندیده است. می‌ماند امیر حسین چهل‌تن که یک صدم من و کامران را نوشته است. و شهریار مندنی‌پور البته که آقا منشانه حرمت گذاشته است و در واقع زیباترین گوشه‌ای از زندگینامه معاصر را نوشته است و اگر چه تو را شکافته است اما هم‌چنان قدرت ادبی است که نمایان است. ولی من که با ادبیات چندان کاری ندارم و زندگی‌نامه نویس پر قدرتی هم نیستم. خیلی عادی، عین یک آدم کم‌تر از متوسط می‌خواهم آن چه را دیده‌ام توضیح دهم. غمی هم نیست. من یک وقتی می‌خواستم نویسنده شوم. بزرگ شوم که کلمه نویسنده برام حرمت داشت. تو حرمت هر چه نویسنده را برای من یکی بر باد داده‌ای استاد بزرگ من. حالا آرزوی بزرگ شدن ندارم. حالا سال‌هاست که فقط از خودم می‌نویسم. امید صد ساله شدن هم در قاموس من نیست. همین حالاش موش از کونم بلغور می‌کشد می‌برد می‌گذارد خانه تاریخ‌سازی که توای استاد اکبرم. من از آن روز که تو را در کپنهاک دیدم، از آن

روز که با آن عصاکشت مرا هی توی ماشین می چرخاندی و هی نثر قدیم می گفتی فقط و فقط می خواستم همین‌ها را بنویسم ولی یاد نمی آمد. ولی ذهنم کار نمی کرد. هر وقت هم که می آمدم بنویسم از نوشتن این همه گند و گوز استفراغ می گرفت استادم. اما دیدم این‌ها رهایم نمی کند. اما دیدم این گند گوز را باید به بیرون استفراغ کنم. دیدم اگر تعهد هنوز در ته ذهن من معنایی داشته باشد ثبت همین گند و گوز است که منم و البته استاد کبیر من. همین جا خیال تو و خواننده یا نخواننده را روشن کنم که این جمله‌های من نه برای بی اعتبار کردن توست (که در نظر من هیچ اعتبار نداری) و نه برای بی حرمتی به هیچ فرد دیگری. این‌ها برای من یعنی توضیح دوره‌ای که منم. این‌ها برای من توضیح یک مجموعه است. می خواهم بگویم در کنار تاریخ ساز و جاودانه‌ای که توای من ناچیز هم این گونه بوده‌ام. اسمش را بگذار توضیح فضای فرهنگی، سیاسی، اجتماعی، روانی یا هر چیز دیگری. اما من اسمش را می گذارم زندگینامه خیاط خاک بررسی که من بودم. امروز دیگر نیستیم. دست کم گمان می کنم نیستیم. دست کم گمان می کنم کسی که شهادت داشته باشد در مقابل هر کس و ناکسی عریان شود، خاک بر سری را پشت سر گذاشته است. بین درست عکس تو این منم استاد. عکس تو که مُدام انگشت ششمت را پنهان کرده‌ای. دلم برایت می سوزد عزیز. این همه زور زدی تا به من پیاموری تعهد کارت عبور از معصومیت است و بی‌حاصل بود. این همه زور زدی که اکبرم داستان نویس می زند بغل هدف، و من از روزی که روی پای خودم ایستادم، مُدام زدم درست توی هدف. (کی گفت تو جاودانه‌ای استاد؟) و حالا هم باز دارم می زنم توی هدف. یک لحظه توی آینه نگاه کن استاد. هیچ کدام از ما راه تو را، و خصلت‌های تو را ادامه نداده است استاد. نه «کامران»، نه من، نه «محمد رضا»، نه «بیژن»، و نه حتی «شهریار مندنی پور» که این همه آقااست. کی گفت تو جاودانه‌ای استاد؟
تو مُرده‌ای استاد.

تو پیش از آن که اندام‌هاست فرسوده شود، پاک مُرده‌ای استاد.
تو از تزویر مُرده‌ای استاد.
تو در تزویر مُرده‌ای استاد.
تو از وقتی که هر کسی را به بازی گرفتی و تحقیر کردی و
وسیلۀ تجربه‌های مختلف داستان و چاپ داستان کردی، مُردی.
تو مُرده‌ای و جنازه‌ات بر سطح خاک مانده است استاد.
تو مُرده‌ای و زنگ صدایت با تو مُرده است استاد.
حالا صداهایی زیبا برای من بازمانده است.
صدای رعنا و شهلا و کامران و یارعلی (طیب اهواز) و یونس و
صدای عبدالعلی که زیباترین شعر شاعر ابرقویی را برای من می‌خواند:
بندِ تَبونم کِشِه.
آلُوجَهٗ باغِ حاجِ بیرقِ دارو
پسرِ حاجِ میرزا حسین آقا صالحی می‌دُزده،
بدنومی شو بچهٔ من می‌کشه.

تو مُرده‌ای استاد.
و من که می‌خواستم پیک عشق باشم حالا یک کلاغ بدترکیب
قارقار کنندهٔ بد خبرم.
صدای مرا می‌شنوی استاد بزرگ من؟
من این جا بر گورت زانو زده‌ام بر خاک و می‌گیرم
و مُدام با خود تکرار می‌کنم این حق من نبود!
این حق من نبود!



این داستان نویسی چه کارهایی که دست آدم نمی‌دهد. هی تخیل!
هی تخیل! آدم گاهی خودش را هم وسیله می‌کند که بتواند یک

داستان بنویسد. اما خوب است. خیلی خوب است. روزها و شب‌های آدم را پُر می‌کند. و تازه اگر مثل این داستان بلند باشد یا رمان‌گونه، یا زندگی‌نامه‌گونه دو سال و نیم می‌تواند آدم را مشغول کند. خُب، چی به‌تر از این؟ منظورم این است که نه دختر بچه‌ای در کار بوده، و نه معلم و نه استادی. همه‌اش تخیل بوده. اگر هم اسامی مشخص را ذکر کردم، برای این بود که رد گم‌کنم و خواننده فکر کند همه چیز واقعی است. توی همه این آدم‌ها فقط مادرم واقعی است. خودم هم واقعی هستم. اما بقیه‌اش تخیل است. دخترک هم تخیل است. آن دخترکی را هم که توی نروژ دیدم تخیل من بود. مگر نه این که همان دخترک توی یک کامیون نشسته بود و یک عروسک کوچک توی بغلش بود و گریه می‌کرد و من می‌خواستم داد بزنم دختر مردم را دارد می‌برد، دختر مردم را دارد می‌برد. این هم تخیل بود. مختار هم تخیل بود. آدم است گاهی خرده‌برده از کسی دارد این است که می‌نشیند راجع به‌ش تخیل می‌کند. مثل تخیلاتی که راجع به استادم نوشته‌ام. مگر می‌شود یک استاد دانشگاه و نویسنده و روشن‌فکر مرا بنشانند کنار خودش و با رانم ور برود؟ حالا اگر یک بچه خوشگل بودم یک چیزی. به هر حال هر آدم باشعوری می‌داند که یک استاد دانشگاه و روشن‌فکر و نویسنده اصلاً از این که دستش را بمالد روی ران یک آدم سی و نه ساله چندشش می‌شود (حالا اگر یک عمده بود ممکن بود این کار را بکند) آن هم کسی که به قول کون‌کن‌ها، همچین کون باحالی هم نیست که بتواند کیر یک روشن‌فکر را راست کند. از این‌ها که بگذریم کسی که دارد می‌رود فرانسه، برای چی هی باید بگوید پیرس سفارت آمریکا کجاست؟ می‌بینید، تخیل است. و تازه حالا گیرم که این جمله را گفته باشد، چه دلیلی دارد که هی به راننده بگوید دور بزن اصغر جان؟ یعنی هر آدم عاقلی می‌فهمد که این‌ها تخیلات یک آدم بیمار است. تازه در تخیل بودنش هم کامل نیست. اما خُب، همین است. آدم شروع می‌کند به نوشتن یک داستان. بعد چون می‌خواهد داستانی خیلی واقعی بنویسد، وسوسه می‌شود که اسم چند تا آدم واقعی را هم بیاورد و بعد برای این

که دلیلی داشته باشد که همه این‌ها را کنار هم بگذارد یک بچه را هم وسیله می‌کند و پیش می‌رود. بعد نه این که نویسنده با تخیلات خودش یک مدت طولانی زندگی می‌کند، این است که گاهی دچار این شبهه می‌شود که آن‌چه تخیل کرده عین واقعیت است. وگرنه کجا می‌تواند چنین اتفاقی رخ دهد که مثلاً من توی یک ماشین کنار پنج شش تا آدم دیگر نشسته باشم، بعد یک دختر شش هفت ساله بیاید روی زانوی من بنشیند و من هم جلو همه آن آدم‌ها دستم را بگذارم روی ران دخترک، گیرم که اتفاقی، و بگویم این قدر به این‌ها نگو عمو! این قدر روی زانوی این‌ها ننشین و به این جاکش‌ها نگو عمو! این‌ها عموی تو نیستند! این‌ها همه یک مشت جاکشند!

تازه اگر همین چند تا جمله بود و تمام، باز یک چیزی. اما این که این قضیه به اندازه سی و نه سال طول کشیده باشد و من در تمام این مدت وحشت زده بوده باشم، نه. همه‌اش تخیل است. همه‌اش داستان است. اسیر داستان شده‌ام. این همان داستان بافنده‌ای است که سال ۸۸ داشتم می‌نووشتم و نیمه کاره ماند و چون ده سال هی توی کله‌ام چرخیده است باورم شده است که عین واقعیت است. آدم اگر یک کمی روشن فکر باشد (از نوع روشن‌فکرانی که من دیده‌ام البته)، می‌داند که در این ذهن پیچیده آدمی هر اتفاقی ممکن است بیفتد. این هم یکی از آن‌هاست. یک آدمی شروع می‌کند به نوشتن داستانی. شخصیت داستان در طول زندگیش ناآرام است. بعد هم اواخر داستان روانی می‌شود. لغوه‌ای می‌شود. دیوانه می‌شود و چون بچه‌ها اذیتش کرده‌اند یکی از آن بچه‌ها را می‌گیرد و دست می‌کند توی دهنش. یعنی این جور به‌ش تجاوز می‌کند. بعد این نویسنده این داستان در تخیلاتش گرفتار یک چنان فضایی می‌شود و سرنوشتی کم و بیش شبیه آدم داستانش پیدا می‌کند. روانی می‌شود و همه آدم‌ها را جاکش می‌بیند و خالی‌بند و قحبه. بعد کم کم خیال می‌کند که بیش‌تر معلم‌ها و استادهاش خالی‌بند و قحبه بوده‌اند و بیش‌تر رفقاها هم. و از شنیدن کلمه عمو هم حالش به هم می‌خورد، چون توی فضایی که

اوست، بعضی از سیاسی‌های قدیم هم دیگر را عمو صدا می‌زنند، بنابراین عمو هم مترادف قحبگی است برایش، بعد یک شب در تخیلاتش توی ماشینی کنار چند نفر دیگر نشسته است. دخترک شش هفت ساله‌ای هم توی تخیلاتش هست که به همه می‌گوید عمو، و او را به یاد همه عموها و رفیق‌ها و استاد‌های قحبه می‌اندازد و یک دفعه به خودش می‌گوید تو کنار این عموها چه می‌کنی؟ هان؟

می‌گوید: واقعاً نمی‌دانستم. یک دفعه فکر کردم کنار این‌ها چه می‌کنی؟ دیدم دوباره فریب خورده‌ام. دیدم دوباره ساده‌لوحانه کنار عموها قرار گرفته‌ام. و ماشین داشت می‌رفت. و آن‌ها همی دخترک را روی زانوی‌شان می‌نشاندند و همی عمو عمو می‌کردند. و من می‌دیدم که چه جور با ران‌های کوچکش جلق می‌زدند. دخترک هم اصلاً حالیش نبود. بازی می‌کرد. روی زانوی آن‌ها می‌نشست و اتل مثل می‌کرد. و آن‌ها همی بچه را به هم پاس می‌دادند. و من می‌خواستم داد بزنم و می‌ترسیدم. و یک دفعه یادم آمد که همه این‌ها برنامه است. یادم آمد که همه این کارها را می‌کنند که مرا خرد کنند. و یادم آمد که هر چه کرده‌اند نتوانسته‌اند. به هم خانه‌ام متوسل شده بودند و نتوانسته بودند. به رفیقم متوسل شده بودند و نتوانسته بودند. دیوانه‌ام کرده بودند و با این همه هنوز خودم بودم و با آن‌ها هم سو نشده بودم. و این آخرین ترفندشان بود. و من همه این‌ها را از حفظ بودم.

ولی با این همه می‌دیدم من هم چنان همان ناتوان ناچیزم. و آن‌ها، آن لوچ‌ها دوباره بر جهان مسلط بودند. آن‌ها بودند که تصمیم گرفتند برویم گردش. کجا بود؟ بگير توی میدان بزرگ شهر. بگير توی ویلابی که بیرون شهر بود. اما آن‌ها بودند که تصمیم گرفتند روی چمن دراز بکشیم و تصمیم گرفتند بچه‌ها بروند کمی بازی کنند. برای خوردن آبجو آن‌ها تصمیم گرفتند. برای رفتن توی جنگل و غیره و غیره. و من در تمام این مدت فقط به فکر او بودم که گاه‌گاه می‌آمد و روی زانوی یکی از آن‌ها می‌نشست و همی عمو، عمو می‌کرد.

وقت برگشتن هم آن‌ها بودند که تصمیم می‌گرفتند که به‌تر است

راه بیفتیم؟ ماشین چی بود؟ چه فرق می کند؟ حالا بگیریم از این ها که یک جور وانت است. وانتی که سقف هم دارد. سرپوش هم دارد. این ها که دونفر جلو می نشینند و برای هفت، هشت نفری جا هست. استیشن؟ گل یا پوچ بازی می کردند و صدای عمو، عموی دخترک لابه لاش می آمد.

نون بیار کباب ببر بازی می کردند و صدای عمو، عموی دخترک لابه لاش می آمد.

اتل متل توتوله بازی می کردند و صدای عمو، عموی دخترک لابه لاش می آمد.

و من نشسته بودم و می دیدم که چه جور دخترک را روی زانوی شان می نشانند و چه جور می گاییدند. و من که از مدت ها بود از بازی و بازی گری فاصله گرفته بودم می دانستم که دستم برای آن ها روست. و آن ها جمع بودند و من همان یک تن. و می ترسیدم. به دخترک نگاه می کردم و به آن لوچ ها که امشب عمو شده بودند و سعی می کردم وانمود کنم که اصلاً درون این ماشین از هیچ چیزی خبر ندارم من. و با این همه می ترسیدم. و مغز گندیده ام سنگین بود و ضعف می رفت و گوش چیم تیر می کشید و قرص هام همه توی مستراح بود. و لوچ ها کنارم بودند و توی کله ام بودند و عین همیشه دسیسه می کردند. چشم هاشان تیز بود و هویت اصلی کشف می کرد و با زبان اشاره داستان می گفتند، و توی جیب های من دنبال کلید می گشتند. و از همه این ها که فارغ شدند نقشه دیگری کشیدند و تا من به خود بیایم دیدم دخترک را نشانده اند روی زانویم. و تا من به خود بیایم دیدم دامن دخترک افتاده است روی دستم. و آن ها پوزخند می زدند. و یکی شان عکس می گرفت. من برق فلاش را می دیدم اما تا نگاهش می کردم می دیدم یک جوری نشسته است که انگار نه انگار دوربین را توی دست هاش پنهان کرده و عکس می گیرد. و دخترک روی زانوی من نشسته بود و بدون این که بداند هم دست لوچ ها شده بود.

و من می خواستم دستم را تکان بدهم و نمی توانستم؛ خشک خشک

بود و عین سنگ سنگین بود.
می خواستم آب دهانم را فرو دهم و نمی توانستم؛ توی دهانم اصلاً
آبی باقی نمانده بود.
می خواستم به دخترک چیزی بگویم و نمی توانستم؛ بغض راه گلوم
را گرفته بود و گوش چیم تیر می کشید.
بعدتر صدای خودم را می شنیدم که توی کله ام صدا می کرد:
تو نباید با من دشمنی کنی، تو نباید!
این ها می خواهند به هر شکلی که شده مرا ویران کنند.
حالا تو را فرستاده اند و دارند عکس می گیرند که علیه من به کار
برند.

از تو عکس می گیرند. از دامن تو عکس می گیرند. از دست من
عکس می گیرند. اما تو باید شهادت دهی که دست من بی حرکت روی
پای تو مانده است. بین اصلاً تکان نمی خورد این دست. بین من
می خواهم بلندش کنم، اما تکان نمی خورد اصلاً. فقط شستم تکان
می خورد، بین. تو نباید با این ها هم دستی کنی! فردا که از تو پرسیدند
باید بگویی که خودت آمدی و نشستی روی پای من. این ها می خواهند
مرا هم شکل خود کنند. اما من نه عطارم، نه خیاط و نه معلم لوچ. من
همین هستم که می بینی.
و ماشین پیش می رفت و من از وحشت می لرزیدم و سعی می کردم
بروز ندهم که دارم می لرزم.

و صدای خودم توی سرم صدا می کرد: اما تو هم راه این ها خواهی
رفت؛ تو هم دست این ها خواهی شد؛ تو بدون این که خواهی هم دست
این ها خواهی شد. تو با معصومیتی که در نبضت می زند با این ها
هم دست خواهی شد. و من هم چنان از پیش در هم شکسته ام. منی که
سال ها نگران تو بوده ام؛ توی ایران و نروژ و دانمارک. نگران تو و
معصومیتی که گرفتار لوچ ها شده است و خود نمی داند؛ معصومیتی که
به هر لوچ قحبه ای می گوید عمو، عمو!
و ماشین پیش می رفت.

و ماشین می پیچید.
و می چرخید.
و من داد می زدم.
و صدای خودم توی کله ام صدا می کرد:
عمویی وجود ندارد!
این ها عموی تو نیستند!
این ها عموی هیچ کس نیستند!
این ها یک مشت خال بندند! لوچ اند! قحبه اند!
این قدر به این ها نگو عمو!
من هم عموی تو نیستم!
من هم خالی بندم! و لوچم! و قحبه ام!
ببین دارم با شستم چه می کنم!
دارم می مالم روی پات!
این یک جور گاییدن است!
من دارم ناسورت می کنم!
آدم وقتی روی زانوی لوچ بنشینند ناسور می شود!
بلند شو!
بلند شو و دیگر روی زانوی هیچ خالی بندِ لوچِ قحبه ای ننشین!

دیگر دلم نمی‌خواهد تخیل کنم. هیچ فایده‌ای ندارد. از این به بعد می‌خواهم همین چیزهایی را که هست ببینم. توی این کپنهاگ کلی چیزهای زیبا هست. گیرم که این زیبایی از آن من نباشد، نباشد، از آن هیچ کس دیگر هم نیست.

زیبایی عین هوا می‌ماند، عین آب و خاک و نسیم می‌ماند، عین گل و گیاه که متعلق به هیچ کس نیست و با این همه هر کسی به سهم خودش از آن برخوردار می‌شود. زیبایی همین که هست کافی است، مثلاً دیروز رفته بودم توی همین سوپر مارکت محل، یک زن زیبا جلو قفسه شیر و پنیر ایستاده بود. من هم ایستادم. این قدر زیبا بود که یک لحظه گیج شدم. از آن زیبایی‌ها که نفس آدم را بند می‌آورد. نمی‌خواستم با نگاهم آزارش دهم. یک نظر دیدمش و گیج شدم. اصلاً ندیدم چه شکلی است. اصلاً نمی‌توانم بگویم چه شکلی بود. جلو قفسه ایستاده بودم و نمی‌دانستم چرا ایستاده‌ام. او هم ایستاده بود. همین جوری که ایستاده بودم بدون این که نگاهش کنم می‌دیدم که ایستاده است سمت راست من. نمی‌دانم چند لحظه ایستاده بودم. اما او هم ایستاده بود. بعد تا دست دراز کردم که پاکت ماست را بردارم، دست او هم درست روی همان پاکت ماست قرار گرفت. خیلی اتفاقی. از این اتفاق‌های خیلی قشنگ که گاهی رخ می‌دهد و دو تا آدم را هم‌زمان متعجب می‌کند و برمی‌گردند و به هم نگاه می‌کنند. لبخند زد و صورت قشنگش کک مکی بود. همین کافی است. باور کنید من همیشه به یک لبخند زیبایی قانع بوده‌ام. یادم هست یک روزی یک جایی جمله‌ای از چخوف خواندم. حالا یادم نیست کجا. خود جمله را هم دقیقاً یادم نیست. اما یک چنین چیزی بود که انسان زنده ده‌ها متر زمین نمی‌خواهد، یک پارک شخصی نمی‌خواهد، بلکه تمام هستی را می‌خواهد تا بتواند به آن چه هست... نه، یادم نمی‌آید. جمله چخوف را خراب کردم. به هر حال منظورش این است که انسان زنده کل کائنات را می‌خواهد تا به آرامش برسد. این جمله چخوف شاید دقیق‌ترین وصف از بلندپروازی جسم و روح آدمی باشد و چه قدر هم

درست گفته است، اما باور کنید من همیشه به کم‌ترین چیز قانع بوده‌ام. همیشه یک لبخند برام کافی بوده، یک دوست برام کافی بوده، یک اتاق برام کافی بوده. مثلاً تا همین چند سال پیش توی خانه من فقط دو تا گل‌دان شمعدانی بود. از تمام گل‌های رنگارنگ همین دوتا شمعدانی برام کافی بود. این‌ها را که حالا کنار این شمعدانی‌هاست به خاطر زنی خریدم که مدتی با هم بودیم. دوست داشت دو تا گل‌دان بزرگ هم توی خانه باشد. بد هم نیست. اما من هم چنان گاهی کنار همان شمعدانی‌ها می‌ایستم و با انگشت‌های شست و سبابه‌ام روی یکی از برگ‌هاش می‌کشم و بو می‌کنم. بوی تلخ‌گریبی دارد. همیشه هم فکر می‌کنم چه چیزی توی این بوی گس یا تلخ هست که برای من هجوم ناگهانی همه‌ی خاطره‌هاست؟ مادرم، رفقایم و عشق قدیمی‌ام. همین کافی است. برای همین نمی‌فهمم چرا بعضی‌ها می‌حرص می‌زنند. می‌خواهند بیش‌تر داشته باشند، به شیوه‌ی خودشان به این کلک می‌زنند به آن کلک می‌زنند، اگر بقالند می‌خواهند مغازه‌ی حقیرشان را گسترش دهند، اگر فرهنگی‌اند می‌خواهند تمام گستره‌ی فرهنگی را زیر چتر خود بگیرند، اگر سیاسی‌اند می‌خواهند جهان را رهبری کنند. وقتی می‌شود به یک لبخند بسنده کرد و به یک گل‌دان شمعدانی و یک اتاق کوچک، این همه حرص، این همه جاکش‌بازی برای چیست؟

می‌گفتم همین که زیبایی لحظه‌ای به روی من لبخند بزند، آن لحظه با تمام زیبایی‌هایش مال من است. لبخندش باعث شد کک مک‌هایش قشنگ روی گونه‌اش را که در یک نظر دیده بودم دوباره ببینم. بعد هم هی دلم می‌خواست یک جوری شود که دوباره بتوانم بینمش. نمی‌خواستم با نگاهم آزارش دهم. اگر پیش می‌آمد، مثل همین دفعه که پیش آمده بود، نگاه می‌کردم.

دیروز دست کم تمام کائنات با من بود. چون وقتی آمدم مرغ یخ زده‌ام را بگذارم توی چرخ، دیدم، توی چرخ من که فقط یک پاکت ماست بود، حالا چیزهای دیگری هم هست. و نگاه کردم همان زن زیبا کنار چرخ من ایستاده است و دارد متعجب به پاکت ماست نگاه

می کند. فاصله چرخ من و او دو قدم بیش تر نبود، برای همین وقتی دست دراز کرده بود و چیزی از توی قفسه برداشته بود و برگشته بود و گذاشته بود توی چرخ من متوجه نشده بود و حالا که چند قدم با چرخ رفته بود جلو و آمده بود چیز دیگری را بگذارد توش، متوجه شده بود که اشتباهی گذاشته است توی یک چرخ دیگری. توی چرخ من و حالا داشت متعجب نگاه می کرد که چی شد؟ و تا سرش را برگرداند دوباره لبخند زد. و من از شادی توی عرش چرخیدم.

همین. به همین سادگی بود. به همین زیبایی بود. از سوپرمارکت که بیرون آمدم هم چنان توی عرش می چرخیدم. بعد هم برای خودم آواز می خواندم.

خانمه خوشگل بود،

صورتش کک مک داشت،

کک مکاش خوشگل بود.

کیسه یشمی خرید (که خودم از یک بارانی کهنه دوخته ام) توی دست چپم بود و با دست راست بشکن می زدم و می خواندم:

خانمه خوشگل بود،

صورتش کک مک داشت،

کک مکاش خوشگل بود.

می خواندم و می آمدم و اصلاً کاری با این آسمان خاکستری کسل کننده کپنهاگ نداشتم، و جهان یک دست بود و زیبایی بود و پُر از کک مک آن زن زیبای قشنگ بود.

به خانه که رسیدم مونس این سال های من، گریه ام، پلنگ، خوابیده بود. بغلش کردم و گذاشتمش روی شانه ام و براش خواندم خانمه خوشگل بود،

صورتش کک مک داشت،

کک مکاش خوشگل بود.

پلنگ غُر زد و پرید پایین و رفت روی مبل تا به خوابش ادامه دهد. و من نواری را که توی ضبط بود پشت رو کردم و دکمه را زدم.

صدای سیمین قائم توی خانه ام پیچید:
من از اون آسمون آبی می خوام،
من از اون شب های مهتابی می خوام.
باور کنید من شاد بودم!
باور کنید توی عرش می چرخیدم!
با این همه صدای حق هقی را به وضوح تمام می شنیدم.
صدای حق هقی که از من نبود.
صدای حق هقی که از آن کسی است که هم خانه تن من است.
صدای همان که گفتم شاعر شماست.
همان که گاهی به قد و قامت مادرم من است و گاهی به همین
قد و قامتی است که سال های سال در آینه دیده ام و گاهی کودک
شش هفت ساله است، با دو تا دُم اسبی قشنگ که من برایش گذاشتم
تا برای همیشه به یادم بماند و شما هم او را به یاد بسپارید:
شما عطارها و خیاطها، می گوید شاعر شما.
شما معلم ها و دبیرها و استادها.
شما رفقا و عموهایی که من دیده ام، می گوید شاعر شما.
شما که آن همه لطافت کودکانه را به گند و گوز خود آلوده
می کنید.
شما که روح آن همه لطیف و شاعرانه هر کودک را در او
می کشید و در عوض کونی و جاسوس و متجاوز تحویل زمانه می دهید.
با شما هستم، می گوید شاعر شما.
صدای مرا بشنوید! ای همه بی صفتان این خاک قحبه ناچیز!
با شما هستم! می گوید شاعر شما.
با تک تک شما! می گوید شاعر شما.

به تاریخ گوز گوز گوز